

● خلسه شکار

● نسترن دهقانی

● طراح: ملیکا مومنی

خلسه شکار

مرگ در نگاه من یک طعمه لاوقوع است.



www.cafewriter.com

انجمن کافه نویسندگان



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: رمان کوتاه
- ❖ عنوان: خلسه‌ی شکار
- ❖ ژانر: جنایی ، معمایی
- ❖ نویسنده: نسترن دهقانی کاربر انجمن کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: KaTaYun
- ❖ ویراستار: Jacklin و MobiNa
- ❖ طراح: ملیکا مؤمنی
- ❖ کیبست: KliN

خلاصه‌ی داستان

آواز چکمه‌هایش بر طلسم خاموشی شب طنین می‌اندازد و بوی شکار از کنار گوش‌هایش چون بادی می‌وزد. خنجری که لابه‌لای انگشتانش جاگرفته و چشمانی که عمیق در پی شکار می‌چرخد. عشق بی‌فرجامی که از ارتفاع چشمانش به پست‌ترین نقطه قلبش سقوط می‌کند و اینجا نقطه‌ی آغاز نفرتی‌ست که از عشق ناسنجیده دختر بر قلب شکارچی رخنه کرده است. و در اختتام این سرگرمی تمسخروار مردی‌ست که در دل شب به دنبال شکار نوک خنجرش را لم*س می‌کند. اینجا فقط ترس حکومت می‌کند، ترس از شکارچی!

پ.ن: این رمان مقدمه‌ی جنایتی‌ست که به دست شکارچی آغاز شده و پس از پایان این جلد رمان اصلی استارت خواهد خورد. همچنین جلد دوم این اثر «پیزود آخر» می‌باشد.



مقدمه:

کلید را در جمجمه ام بچرخان و داخل شو!
به آغو*ش اعصابم بیا!
در تاریکی سرم بنشین، اتاق را بگرد
و هرچه را که سال هاست پنهان کرده‌ام، از دهانم بیرون بریز...
پرده را کنار بزن، چشم‌ها را بشکن و
متن را در نقطه‌ای که اسیر شده آزاد بکن...

گروس عبدالملکیان

طنین گام‌های محکم و استوارش تمام نگاه‌های کنجکاو آن سو را به خود دوک زده بود. گویی صلابت آهنی به مانند جوی طلای در کل جسم و افکارش جریان یافته بود.
زهرخندی که گوشه‌ی لبش می درخشید، عجیب در ته‌چهره‌ی بی‌رمق و در عین حال پرسیلابت‌ش نشسته بود. رخ سردش گویا از تنفر عمیق‌نمایی که در انتهای وجودش خاک می‌خورد، منجمد گشته بود!
وارد ساختمان بانک شد و مسیرش را به سمت اتاق مدیریت کج نمود. سری به نماد ادب برای منشی تکان داد. ثانیه‌ای کنار میز منشی توقف نمود.
-با آقای توفیقی یه ملاقات داشتم!
-شما آقای هدایت هستید؟
نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت و سپس رو به دخترک ریزنقش پشت میز گفت:
-بله خودم هستم!
دختر عینک ته استکانی‌اش را کمی جابه‌جا کرد، سپس با زبانش ل*ب خود را نمناک کرد.
-آقای توفیقی داخل اتاقشون منتظرتون هستن!
بی‌تعجل سری به نماد سپاس‌گزاری تکاند و با به آواز درآوردن دو تقه، به در کنار میز وارد اتاق شد.
نگاه سردش یک آن رنگ محبت به خود گرفت. پوزخندی که گوشه‌ی لبش جا اسیر نموده بود، جایگاهش را با تبسمی ملایم تعویض نمود. یک رو تماما صورتش حالتی تغییر داد.
سلامی در کنار تبسم بر روی لبش جا نهاد، گرمی کلامش سبب شد، مرد نسبتا پیری که پشت میز پا روی پا انداخته بود؛ سرش را



بالا بگیرد و دست از کار برباید.

غرق در خوشی از روی صندلی برخاست و چندی بعد مردکت پوش در آغو*ش او جا گرفت، دستش را میان دستهای پر چین و چروک مرد جا داد.

بر روی یکی از مبل ها جا گرفت و کیف سامسونتش را درست روی مبل کنارش بر گذاشت. مرد میانسال نگاه گرمش را به سمت ل*بهای شکارچی قفل کرد. صمیمیت نگاهشان خبر از رفاقتی بسیار عمیق می داد. شکارچی ل*ب گشود:

-عمو سعید برای نقد کردن چند تا چکِ شرکت اومدم. راستش رو بخواین، یه کم عجله دارم! واسه همین مستقیم به دفتر شما اومدم.

مردی که حال سعید معرفی شده بود، نگاهی پر از مهر روانه شکارچی کرد:

-کار خوبی کردی! واسم عجیبه که این چند وقت چرا این ورها پیدات نمی شد.

چشمهای مشکیش را به پارکتهای سفید زمین دوخت، متاسف ل*ب زد:

-شرمنده که بهتون سر نزدم، کم سعادتیی از من بود!

سعید زبانش را روی ل*بهای تر و نمناکش کشید:

-حالا که اومدی، قهوه می خوری یا چای؟

چشمهایش را درون حدقه چرخاند؛ طره‌ای از موهای خوش حالتش میان پیشانی بر افتاد و تا حدودی جذابیت پیشانی سفیدش را افزود، با تبسمی گمنام به چشمانش خیره شد.

-ترجیح میدم یه قهوه بخورم!

سپس دستی به موهای کوتاه و در عین حال براقش کشید و آن طره‌ی مزاحم را عقب راند.

سعید تلفن روی میز را برداشت و چند دکمه را فشرد، بلافاصله مردی که سرایدار ساختمان بود، ل*ب به پاسخ گشود؛ سعید با

آرامشی که همیشه سایه کلامش بود، زبان گشود:

-سلام آقا طاهر، بی زحمت دو تا قهوه به اتاقم بیارین.

-...

لبخندی روی لبش نشست، ادامه داد:

-ممنون، خداحافظ.

شکارچی در این فاصله کوتاه، زیپ کیف سامسونتش را گشود و پوشه‌ای مشکیش را از اندرون آن برون کشید. زیر ل*ب به آرامی

ارقام فارسی نوشته شده را خواند:

-سه هزار میلیارد ریال!

سپس رقم مقابلش را نگریست.



-سیصد میلیارد تومان.

در حالی که تمام کوششش بر این بود تا تعداد صفرهای این عدد خشن روی چک را تصور کند، یکی از پاهایش را بر روی پای دیگرش انداخته و با لبخندی شک‌برانگیز به چهره گندمگون سعید خیره شد.

با به آواز درآمدن صدای تقه‌ی در اندرون مجرای گوششان، هر دو دیده تبسمیده‌شان را به سمت در سوق دادند. آقا طاهر سینی که حاوی دو قهوه بود، را روی میز گذاشت. چهره پرچروکش خبر از خدمت چندین ساله‌اش به این بانک را می‌داد، طاهر نگاهی کوتاه به سمت شکارچی روانه کرد، سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و بلافاصله با زمزمه‌ی «با اجازه» اتاق را ترک کرد. سعید نگاهش با نگاهش آقا طاهر را تا کنار در بدرقه نمود و سپس مسیر چشمان قهوه‌ای‌اش را چرخاند و خیره‌ی مرد خوش‌پوش مقابلش شد.

کنج لبش را به سمت بالا انحنا داد و لبخند شک‌برانگیزی گوشه لبش نشاناد، با کمی تعلل به ادامه‌ی بحثی که حالا داغی‌اش شکارچی را به خجالت وامی‌داشت، پرداخت:

-دیگه داری پیر پسر میشی! نمی‌خوای برات آستین بالا بزنی؟

آبرویش ناخواسته بالا کشیده شد. تمام عادت‌های مرد روبه‌رویش را از بر بود، تک‌خنده‌ای اشرافی به آواز در آورد و با لحن شرمگینی ل*ب گشود:

-فعلا وضعم رو جمع و جور کنم، بعدا برای تشکیل خانواده هم یه فکری می‌کنم!

سعید قهقهه‌ای سر داد و در حالی که شادی از روی سر و رویش می‌بارید، بی‌محابا ادامه داد:

-کدوم وضع؟! پول که داری الحمد...، خونه و ماشین هم که داری! دیگه منتظر چی هستی؟

دستی به گردنش کشید و تبسم تصنعی بر روی لبش نشانید. برای رهایی از این بحث داغ قهوه روی میز را بلند کرد و جرعه‌ای از محتویات آن را نوشید. اخم‌های کمی لابه‌لای هم جمع شد، مزه‌ی گس قهوه، افکارش را به سمت خاطرات گذشته‌اش سوق داد. ناخودآگاه دست آزادش پنجه‌مانند در هم مشت شد؛ جرعه‌ای دیگر نوشید. سعید بار دیگر به میدان سخن آمد و بحث را درون مشتش فشرد.

-یه زمانی قهوه دوست نداشتی! از اوضاع کار بارتون چه خبر؟

کم‌کم پوزخندی گوشه‌ی لبش شکل گرفت، سعید دست‌بردار نبود. تمام چیزی که سعید قصد کنجکاوی در آن را داشت مربوط به دنیای مافیایی بود که در آنجا جایگاه والای تصرف کرده بود.

دم کلافه‌ای به هوای این چهاردیواری افزود و لبخندی مصنوعی، جایگزین زهرخند بی‌غرضش نمود.

در حالی که برای جواب دادن میان این باتلاق دست و پا می‌زد، ل*ب هایش را بر هم فشرد.

-باز دانش دهن‌لق اخبار رو کف دستتون گذاشته؟



سعید دوباره قهقهه‌های پرآواز سرداد؛ در حالی که استکان قهوه را اندرون سینی می‌گذاشت، روی میز خم شد و با لحن کنایه‌آمیزی، زمزمه‌ای سر داد که مو هم لای درزش جای نگیرد.

-من تو رو از همون بچگیت می‌شناسم! به نظرم چیز عادی‌ای نیست، که این جوری بیچونی!

چشمان تیره‌اش را به درون حدقه گرداند و بی‌شک برق چشمانش از نگاه شک‌زده سعید دور نمی‌ماند.

-سه هیچ از گروه بابک اینا جلوییم! قراردادهای اخیرمون سوددهی بالایی داشتن، سهام‌دارایی که قبلا سهامشون رو فروختن حسابی

پشیمون شدن و خودشون رو به درو دیوار می‌کوبن تا سهامشون رو دوباره بخرن! اخیرا سرمون شلوغ شده.

سعید ابروی بالا انداخت و غرق در شادی گفت:

-خوبه، می‌بینم که تو این چند سال تلاش‌ها بی نتیجه نمونده!

دایان به نشانه تایید سرش را تکان داد و لبخندی پرافتخاری گنج لبش نشانده.

لحظه‌ها را چند-چند حساب می‌کرد، سعید بحث را اگر به ادامه وا می‌داشت قطعا تمام وجودش را شعله‌های خشم آتش میزد.

-اوضاع بارها چطوره؟

-خوب!

سعید سری تکاند.

-خوبه!

-در هر حال سعیدخان سه تا چک رو داخل همین پوشه مشکی گذاشتم، فردا دانش برای پشت‌نویسی و امضا میاد. فقط یکم عجله

دارم! بهتره که تا چند روز دیگه چک‌ها به پول تبدیل شده باشه.

سعید سری به معنای «تایید» تکان داد:

-فقط... پول‌ها رو نقد می‌بری یا توی حساب بانکی بریزم؟

کمی چانه‌اش را خاراند و در پاسخی کوتاه گفت:

-به حساب شرکت بریز!

و به سرعت از روی مبل برخاست و خداحافظی سرسری نثار سعید کرد. بلافاصله از اتاق مدیریت راه خروج را در پیش گرفت و به

سمت در خارجی بانک پا تند کرد.

نگاه کوتاه و دقیقی به ساعت مچی‌اش انداخت و زیر ل*ب زمزمه کرد:

-این هم به خیر گذشت، فقط نیم‌ساعت تا جلسه مونده!

مسیرش را به سمت پارکینگ چرخاند. نفس فرسوده‌ای از میان ل*ب‌هایش خارج شد و دستش را درون جیب کتش فرو برد تا

سوئیچ ماشین را دریابد.



نگاه گیج زده و منگش را میان دو آوانتادور مشکی جابه جا کرد. چهره‌ی مغرورش مبهوت میان دو ماشین می چرخید، با انزجار دکمه سوئیچ را فشرد، صدای یکی از ماشین‌ها اکووار درون پارکینگ پیچید. به سمت در ماشین سمت چپ رفت. با خونسردی کیف سامسونتش را روی صندلی کمک راننده پرت کرد و با فرسودگی دستی به گردنش که رو به خشکیدگی پیش روی می کرد، کشید؛ حس می کرد درون کوره‌ای از آتش قرار گرفته است! تمام تن ورزیده‌اش داغ شده بود، گره کرواتش را شل کرد، با دست دیگرش ماشین را روشن کرد و از محوطه بانک دور شد.

مقابل در پارکینگ ماشین را خاموش کرد، کمی استرس در وجودش مثل خوره می جوشید، با سرعت زیادی از ماشینش پیاده شد. کلید را به دست پیرمردی که گویا نگهبان بود، داد و با لحنی که آرامش در آن زبانه می کشید، گفت:

-آقا براهیم دستتون درد نکنه این ماشین رو پارک کنین!

و بعد سریع به داخل ساختمان پا تند کرد، دکمه آسانسور را دو مرتبه فشرد. نگاهی دقیق بین به سمت ساعت مچی‌اش شلیک کرد، صفحه نمایشگر هوشمند ساعت عدد ۱ و ۳۰ دقیقه را نمایان گر بود. زیر ل*ب لعنتی به شانسی فرستاد و به سمت پله‌ها دوید. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت، با دیدن تابلویی که نشان از رسیدن به مقصد را می داد، سریع وارد واحد شد و سری برای منشی ریزه میزهای که پشت میز نشسته بود، تکان داد؛ با صدایی که مملو از خونسردی بود، پرسید:

-سلام جلسه شروع شده؟

منشی کمی در جایش جابه جا شد و صدای ریزش بود، که در سالن شرکت طنین انداز شد.

-سلام بله آقا!

شکارچی سری تکان داد و به سمت اتاق کنفرانس پا تند کرد. تقه‌ای به در زد و وارد شد.

همگی از تاخیر شکارچی شاکی بودند اما گویا زبانشان برای اعتراض نمی چرخید، هه! او که کم کسی نبود!

شکارچی روی صندلی که در راس میز قرار داشت، جا خوش کرد و برای تاخیرش با غرور عذرخواهی کرد. دست‌هایش را در هم قفل کرد و با دقت به کنفرانس کارمندان گوش سپرد.

پس از دقایقی ناخودآگاه چشم‌هایش جذب نگاه‌های معنادار خانم سماواتی و دانش شد، کلافه شده بود. حسی مثل حسادت در وجودش رخنه کرد. خیانتی که گران برایش تمام شد! انگار هر نگاه عاشقانه‌اشان چون خنجری بر قلب تاریکش فرو می رفت. قلب تنه‌ایش چون مخروبه‌ای فرو ریخته بود.

با پایان جلسه به خودش آمد و با کارمندان دست داد. دقیقه‌ای گذشت تا اتاق خالی از افراد شد. دانش با ملایمت روی یکی از صندلی‌ها نشست و گوشی روی میز را برداشت. قهوه‌ای برای خود و قهوه‌ای دیگر برای شکارچی سفارش داد.

ذهن درگیرش به هر سمتی کشیده میشد، قلب پر از نفرتش خسته بود. کلافه دستش را میان موهای موج و مشکی‌اش عبور داد. چشم‌های سیاهش را برای لحظه‌ای کوتاه بست. تصاویر دوباره مقابل چشم‌های تیره‌اش جان گرفت. به وضوح جا خورد.



حسادت مثل خوره وجودش را مسموم کرده بود؛ می‌هراسید رفتارهای زنده‌ی سارا موج نفرت را به اقیانوس قلبش بزند و دانش از ارتفاع چشم‌هایش سقوط کند و محو شود.

دست‌هایش مشت شدند. دانش متعجب دستی بر شانه‌ی مرد مقابلش گذاشت، لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

-آروم باش پسر! چیه که این قدر اذیت می‌کنه؟

شکارچی دم عمیقی گرفت؛ دمش را میان حصار سینه‌اش حبس کرد و بعد از چند ثانیه‌ای به شدت با هوای بیرون آمیخت. با لبخند مصنوعی که در صدم ثانیه جایگزین پوزخندش شده بود، زبانی چرخاند:

-هیچی... هیچی! من آرومم!

دانش رویش را برگرداند. در ذهنش لحظه‌ای گنجید، بین گفتن و نگفتن درنگ کرده بود، عجیب از واکنش شکارچی می‌ترسید.

برای رهایی از این درماندگی لحظه‌ای چشم‌های عسلی‌اش را بست. چینی به دماغش داد و دلش را به دریا سپرد!

شکارچی گوشی‌اش را درون دستش جا داد و بی هدف سرگرم اپلیکیشن‌های مجازی شد. دانش تابی به گردنش داد و طره‌ای از موهای مزاحمش را به عقب راند. صندلی چرخ‌داری را کشان کشان به سمت شکارچی برد و درست در نقطه‌ای مقابل شکارچی گذاشت.

لحظه‌ای بعد کت قهوه‌ای‌رنگش را پشت صندلی گذاشت و آستین‌های پیراهن سفیدش را تا کمی زیر آرنجش تا کرد.

این استایل مردانه عجیب به چهره‌ی شیرین و در عین حال مغرورش می‌آمد. روی صندلی نشست و بی‌پروا نگاه مملو از شیطنتش را به شکارچی دوخت.

سنگینی نگاهش شکارچی را کمی اذیت کرد. چشم بر دید زدن‌های مزاحم دانش بست و شمرده شمرده لب زد:

- می‌شنوم... بگو!

دانش دست‌هایش روی میز گذاشت. در حالی که چشم‌هایش را به سقف سفید دوخته بود و هیجانی که در صدایش موج میزد، لب به سخن گشود:

- محمد زنگ زد!

اندکی مکث کرد، گویی میان مسیر منصرف شده بود.

-خب! ادامهش؟

-می‌گفت... می‌گفت که یه مشتری واسه‌ت پیدا کرده!

-منظورت چیه؟



در حالی که سعی می‌کرد چشم‌هایش را از نگاه تاریک شکارچی بدزد، رک و بی‌پروا گفت:

-می‌گفت که واسه‌ت یه شکار جور کرده! مشتری حاضره بالای دویست میلیون بده!

با شک و دودلی ادامه داد:

-شکاری که مدنظره کلا اطلاعاتی که دستشه خودش یه برگ برنده‌ست، نمی‌دونم راجع به چه اطلاعاتیه ولی بچه‌ها خبر رسوندن

گروه بابک هم خیلی پیگیر اون اطلاعات هستن؛ مثل این که چیزای مهمی داخلش هست!

پوزخندی زد؛ با کمی درنگ از روی صندلی برخاست و در حالی که به سمت در اتاق قدم برمی‌داشت، جواب داد:

-آدرس و جزئیاتش با قهوه‌ای که سفارش دادی، نیم‌ساعت دیگه توی اتاقم باشن!

صدای بسته شدن درب، در سکوت اتاق طنین انداخت. برق در چشمان دانش گویا شناور شده بود. دست‌های دانش بی‌مهابا دکمه

اعدادی که تماس را به محمد وصل می‌کرد، فشرد...

از طرفی دیگر شکارچی با قدم‌های محکم وارد اتاق شد. پشت میز مقیم شد. دستش بی‌اراده به سمت دکمه‌ی ماینیتور رفت و

لحظه‌ای بعد صفحه ماینیتور روشن شد.

عصبی انگشت‌هایش را ریتمیک روی میز تکان می‌داد، کلافه شده بود. صفحه‌ی دوربین‌های امنیتی بالا نمی‌آمد. ناگهان

انگشت‌هایش از حرکت ماندند.

استرس بر وجود آهنینش غلبه کرد، در این لحظه صبر حکم مرگ را داشت. صدای تیک تاک ساعت مجال تفکر را از او گرفته بود.

با اعصابی داغون شقیقه‌هایش را فشار داد.

ناگهان گوشی‌اش را از میان پرونده‌های روی میز چنگ زد و اینترنتش را به کار انداخت. لحظه‌ای بعد گوشی‌اش به سیستم وصل

شد.

با برنامه‌ی پیشرفته‌ای که داخل گوشی‌اش به تازگی فعال کرده بود، وارد تنظیمات دوربین‌ها شد. دوربین‌های امنیتی را یک به یک

چک کرد. نگاه دقیقی به دوربین اتاق سماواتی انداخت.

اتاق مثل همیشه مرتب بود، اما صندلی‌ای که پشت میز بود خالی از وجود فردی به نام «سارا سماواتی» بود. انگشت‌هایش مضطرب

در هم تنید.

دوربین را به اتاق دانش متصل کرد. با دیدن تصویری که در صفحه گوشی‌اش نمایان شد، لعنتی زیر ل*ب زمزمه کرد. خانم

سماواتی در حالی که چند پرونده در دستش بود درست کنار دانش ایستاده بود و نگاهشان در هم قفل بود.

حس می‌کرد آتشی به نام عشق در میان آن‌ها شعله‌ور شده! از این تفکر نابه‌جایش عصبی شد و مشتش را روی میز کوبید.

تلفن را برداشت و شماره را به منشی متصل کرد، نفس‌های عصبی و پی‌درپی‌اش بدون ریتم در هوای مسموم اطرافش مخلوط شده

بود.



-هرچه سریع تر تلفن رو به اتاق دانش وصل کن!

منشی با استرس تلفن را به اتاق دانش وصل کرد. بعد از چند بوق صدای هیجان زده‌ی دانش پشت تلفن طنین انداز شد:

- سلام!

شکارچی مشت دیگری روانه‌ی میز کرد و با لحنی که اوج عصبانیت در آن نمایان بود، پاسخ داد:

- سلام و زهرمار! اون قهوه و جزئیاتی که قرار بود بفرستی، پس کدوم گوریه؟!

دانش دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با لحن شرمنده‌ای گفت:

- شرمنده داداش یادم رفت! قهوه‌ت رو میگم به اتاقت بیارن! واسه جزئیات شک...

ناگهان به یاد آورد که سارا در مقابلش ایستاده، به سرعت سخنش را مقطع نمود؛ پس از اندکی تفکر گفت:

- مشتری به محمد زنگ زدم، گفت تا دو ساعت دیگه واست ایمیل می‌کنه!

شکارچی در حالی که دنبال بهانه‌ای برای دور کردن خانم سماوتی از دانش بود، زبانش را بر روی لبش کشید:

- شخصا خودت یه سر برو اتاق بایگانی چند تا پرونده رو از محبی تحویل بگیر واسه‌م بیار!

تعجب مهمان چهره‌ی مردانه‌ی دانش شد، میان حرف شکارچی آمد و با لحن مشکوکی پرسید:

-اوکی میرم! فقط میگم اتفاقی افتاده؟ حس می‌کنم صدات یکم نرمال نیست!

-نه هیچی نشده... فقط الان برو پرونده‌ها رو بیار!

دانش با بی‌میلی «باشه» ای گفت و تلفن را قطع کرد. شکارچی نفس آسوده‌ای کشید و مشغول بررسی باقی دوربین‌ها شد.

دانش کمی سرش را کج کرد، چشم‌های عسلی‌اش را به طرز عجیبی ریز کرد و سپس تلفن را روی میز گذاشت. با لبخندی مصنوعی

رویش را به سمت سارا برگرداند. دنبال بهانه‌ای بود. نگاهش را به سقف دوخت و با صدای خسته‌ای گفت:

-سارا من باید برم! بعدا میام یه سر بهت می‌زنم!

و بعد از روی صندلی چرخ‌دار پشت میز بلند شد. حرکتی به پاهایش داد و با بی‌میلی راهش را به سمت اتاق بایگانی کج کرد.

سارا چینی به دماغش داد، زلفی از موهای خرمایی‌اش را به درون مقنعه هل داد و با پوزخند زمزمه کرد:

-به خشکی شانس...



دایان تلفنش را برداشت و شماره‌ی دانش را گرفت. برای بار چندم با جمله «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفا بعدا تماس بگیرید» مواجه شد.

کلافه دستی به موهای مشکی‌اش کشید. نگاهش ناخودآگاه به آینه بر خورد. گذرا چشمان سیاه‌رنگ و تاریکش را روی صورتش چرخاند. فک استخوانی و ته‌ریش مرتبی که زده بود، عجیب به قیافه‌ی بی‌روحش می‌آمد. برای بار آخر دستش را به سمت گوشی برد، ناگهان تلفن خانه به صدا درآمد. سریع به سمت تلفن دست برد و آن را از روی میز چنگ زد.

دکمه اتصال را زد. صدای هیجان‌زده‌ی دانش پشت تلفن پیچید:

-سلام دایان! چشمت روشن پسر!

شکارچی تک‌خنده‌ی عصبی کرد.

-سلام و زهرمار! چرا گوشیت رو از دسترس خارج کردی ها؟!

-برای ردگم‌کنی باید گوشیم رو خاموش می‌کردم، یعنی اگه بفهمی چی‌ها دستگیرم شده!

شکارچی لب‌خندی زد، زبانش را روی ل*ب کشید و با لحن جدی گفت:

-توی خونه منتظرت هستم! بهتره که تا نیم‌ساعت دیگه توی خونه باشی!

-از ایمیل محمد چی؟ چیزی دستگیرت شده؟

-نه مثل همیشه یه مشت چرت و پرت نوشته! توی خونه منتظرتم!

شکارچی تلفن را قطع کرد و آن را روی میز رها کرد. دم عمیقی گرفت و هوای وجودش را در هوای مسموم اطرافش آمیخت.

پوزخندی زد و هی*کل ورزشکاری‌اش روی مبل جا خوش کرد. پاکت سیگار را از درون جیبش بیرون کشید، روی میز دو لا شد و بی‌حالت دست به سمت فندک مشکی رنگ روی میز برد.

سیگارش را روشن کرد و در حالی که نزدیک لبش می‌برد به شومینه چشم دوخت. پک عمیقی زد و هوای خالی از حس سیگار را به درون ریه‌هایش کشاند...

با آواز نواخته شدن آیفون به دنیای خودش آمد. دستی به گردن خشک‌شده‌اش کشید، کلافه سیگار را درون جاسیگاری خاک‌خورده

خاموش کرد و به سمت آیفون پا تند کرد. نگاه دقیقی به آن سمت دوربین انداخت؛ چهره‌ی خسته‌ی دانش نمایان شد.

بی‌معتلی دکمه را فشار داد و در خانه را نیمه‌باز گذاشت. رویش را برگرداند و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. دستش را به سمت قهوه‌جوش دراز کرد.

گوش‌هایش تیز شدند، صدای قدم‌های آشنا دانش توجهش را جلب کرد. رویش را چرخاند، به کابینت تکیه زد و دست‌هایش را

تکیه‌گاهش قرار داد. دانش با خستگی وارد آشپزخانه شد. چشم‌های سرخشان از بی‌خوابی می‌داد. بی‌درنگ ل*ب‌هایش را از هم



باز کرد:

-اسمش سهاست! «سها درخشش». باباش و کیله! اما خودش تو کار هک و کامپیوتر هست! حدودا بیست و چهار سالش هست و توی یه شرکت معتبر کار می‌کنه! تنها زندگی می‌کنه، توی زندگیش هم کسی نیست! فلشی که آصف می‌خواد دست همین دختره! جالبه بدونی اون فلش ارزشش حتی خیلی بالاتر از دویست میلیون هست. کم بخوای بگیری آخرش پونصد میلیون! اطلاعاتی هم که محمد واسهت ایمیل کرده یه سری هاشون غلطه!

تمام وجودش گوش شده بود تا سخنان دانش را به حافظه‌اش بسپارد، سری تکان داد و باز هم منتظر به دانش خیره شد، دانش چانه‌اش را خاراند و با تخیسی پاسخ داد:

-فعلا همین‌ها دستگیرم شد! اطلاعات جدیدی دستم بیاد بهت میگم! فقط میگم، کی می‌خوای کارش رو راه بندازی؟! شکارچی شانه‌ای بالا انداخت و ل*ب به سخن گشود:

-فردا شرکت رو می‌سپرم دست خودت، خودم هم میرم دنبال کارهای این دختره! دانش با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با لحن خبیثی ل*ب زد:
-میگم مجرده!

شکارچی ابرو هایش را در هم کشید، پاکت دستمال کاغذی را از روی کابینت بلند کرد و سپس با شتاب به سمت دانش پرتاب کرد. دانش سریع واکنشی به سمت این حرکت شکارچی رها کرد و جای خالی داد.

در حالی آواز قهقهه‌اشان ستون‌های خانه را به لرزه در آورده و سرمستانه می‌خندیدند، شکارچی خمیازه‌ای کشید، قهوه‌جوش را خاموش کرد و قهوه‌ای برای دانش درون لیوان ریخت. قهوه را روی اپن گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

-خسته نباشی! من میرم بخوابم! تو هم قهوه‌ت رو بخور و بخواب. شب خوش!
دانش دستی بر شانه شکارچی زد و نجوا کرد:

-دمت گرم داداش! شب خوش!

مسیرش را به سمت اتاقش کج کرد و نفس راحتی کشید. عجیب دانش برایش عزیز بود، تنها کسی که تماما برای از دست دادنش نگران نبود.

اما اگر سرنوشت دست لجبازی بگیرد چه؟! افکارش باز در هم ریخت. حسی به نام ترس در وجودش جوانه زد، پاهایش از حرکت ایستاد.

انگار میان خلسه‌ای از جنس تاریکی گیر کرده بود. سرش را به طرفین تکان داد تا افکارش را مرتب کند.



پاهایش با بی میلی او را به سمت اتاق کشاند. دستگیره‌ی در را به پایین کشید و وارد اتاق تاریکش شد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و هوای خفه‌ی اتاق را به درون مشامش کشاند.

خسته به پشتی تخت تکیه داد. دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و به دیوار روبه‌رویش چشم دوخت. عجیب دلش می‌خواست که فردایی در کار نباشد. کم‌کم چشم‌های سارا در مقابلش نقش بستند؛ ناگهان لرزید، دست‌هایش مشت شدند. سرش را به طرفین تکان داد تا افکار مزاحمش را پراکنده کند. انگار در گلویش خاری بُرنده ته گرفته بود، حسی که در اعماق قلبش سوخته بود و حال خاکسترش باز در پی شلعه‌ور شدن، هو*س نابودی‌اش را کرده بود.

او می‌ترسید از عشق! از حسی ناشناخته که قلبش را اسیر کرده بود؛ اسارتی که جز درد چیزی عایدش نشده بود. تمام زیبایی‌های عشق مانند قطره‌ای اشک از چشم‌هایش افتاده بود، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و...

سوئیچ را از جیبش بیرون کشاند و ماشین را روشن کرد. اندکی نگاهش را از روبه‌رو گرفت و عکس تک‌نفره را برای بار چندم برانداز کرد. دختری که حالا خط خورده بود برای شکار شدن! دماغ متوسط و ل*ب‌های کوچکش فرم زیبایی به چهره‌ی دلنشینش داده بود. لحظه‌ای کوتاه به چشم‌های قهوه‌ای دخترک خیره شد.

حس آشنایی در وجودش دمید، جا خورد! نباید نسبت به شکارش حسی جز نفرت به قلبش رخنه می‌کرد. اخمی به وسعت فاصله‌ی ابروهایش شکل گرفت.

چشم‌هایش را از عکس ربود و به مسیر ورودی شرکت دوخت. دختری را که سه‌ها می‌نامیدند، همراه با پسر جوانی از شرکت خارج شدند. از ظاهر آراسته و مرتب پسر مشخص بود که یکی از عوامل مهم شرکت است. دست صمیمانه‌ای به سه‌ها داد و در نهایت از یکدیگر جدا شدند.

هر کدام در مسیر مخالف یک‌دیگر قدم برنهادندش. پسر جوان سوار ماشین مدل بالایش شد و آن‌جا را ترک کرد و اما سه‌ها، دستی برای تاکسی تکان داد و سوار اولین ماشینی که ایستاد، شد.

شکارچی دنده را عوض کرده و کمی دورتر پشت ماشین راه افتاد. مکان‌هایی که دخترک به آن‌جا سر می‌زد را موبه‌مو یادداشت می‌کرد. نگاهی به ساعت‌شمار ماشین انداخت؛ عددهای پنج و چهل و هفت درون کادر چشمک می‌زدند. دم عمیقی گرفت و مسیرش را در اولین دوربرگردان تغییر داد. از آینه نگاهی به عقب انداخت و دور شدن ماشینی تاکسی را تماشا کرد.



نگاهش را روانه‌ی جی‌پی‌اس ماشین کرد، مسافت کمی تا شرکت مانده بود. بی‌درنگ دنده را چرخاند و وارد اولین مسیر میان‌بر شد. مقابل شرکت ماشینش متوقف شد. وارد ساختمان چند طبقه شد و پله‌ها را چند تا چند تا پشت سر گذاشت. خم شد و نفسی تازه کرد. دستی به شلوار جین مشکی‌اش کشید، دمی را میان حصار گلویش محبوس و پس از آن رها کرد، جسم ورزیده‌اش را به سمت داخل شرکت کشاند. رو به سلام منشی سری تکانید و مسیر حرکت‌اش را به سمت اتاق دانش تنظیم کرد.

بدون آوای تقه وارد شد، دانش بدون این که سرش را بالا بگیرد، با عصبانیت داد زد:

-هوی طویله که نیست!

شکارچی دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.

-بی‌شبهت به طویله هم که نیست!

دانش برای لحظه‌ای سکوت پیشه کرد، نفس خسته‌ای کشید و از روی صندلی پشت میز برخاست. به سمت در اتاق قدم برداشت.

دستگیره‌ی در را پایین کشید؛ نیم‌رخ به سمت دایان برگشت و زمزمه کرد:

-ولم کن بابا! وقت گیر آوردی واسه شوخی؟! میرم داخل شهر یه دوری بزنم!

و بعد بدون خداحافظی شرکت را ترک کرد. شکارچی مبهوت روی مبل قهوه‌ای رنگ اتاق نشست. ثانیه‌ها نیز مات چشم‌های خیره‌ی شکارچی به در بود. افکار درهم‌ریخته‌اش هوش را از سرش پرانده بود.

دست کلافه‌ای بر صورتش کشید، تنها ماندن برایش دشوار بود؛ از اتاق دانش خارج شد و به سمت میز منشی رفت. دلش عجیب هو*س گوشمالی حسابی به سماواتی را می‌کرد. لبخندی شیطانی گوشه لبش نشانده.

-به خانم سماواتی بگو تا پنج دقیقه دیگه تو اتاقم باشه!

-متاسفم آقای هدایت! خانم سماواتی چند لحظه پیش از شرکت بیرون رفتن!

مبهوت ماند، ولوم صدایش را بالا برد.

-مگه شیفت کاریش تموم شده! اینجا رو با خونه خاله‌ش اشتباه گرفته! زنگ بزن بهش بگو برگرده شرکت!

منشی عرق ترس را با دستمال از روی پیشانی‌اش پاک کرد و با لحن لرزانی پاسخ داد:

-من در جریان ساعت کاریشون نیستم اما متوجه شدم که ایشان به همراه برادرتون از شرکت خارج شدند.

دست‌هایش ناخودآگاه درون جیب مشت شدند، بدون حرف دیگری سالن شرکت را به مسیر اتاقش ترک کرد. با انزجار پشت میزش جا خوش کرد. تلفن روی میز را برداشت.

-خانم محبوبی لطف کنید چند تا پرونده رو از اتاق خانم سماواتی بیارید.

با شنیدن «چشم» تلفن را روی میز گذاشت. چشم‌هایش را به صفحه‌ی کامپیوتر دوخت و مشغول بررسی طرح‌های جدید مهندسان شد. با شنیدن صدای گام‌های منشی سر خمیده‌اش را بالا گرفت و نگاه تهی از حسی به منشی انداخت.



چند ساعتی از آمدنش گذشته بود؛ مابقی پرونده‌ها را روی میز رها کرد. خسته از روی صندلی برخاست و پیچ و تاب به بدن خشک شده‌اش داد. عزمش را جزم کرد و از اتاق بی‌روحش خارج شد. نگاه وامانده‌ای روانه‌ی ساعت مچی‌اش کرد؛ عقربه‌های ساعت حوالی هفت می‌چرخید.

سوار آوانتادور مشکی‌اش شد و شرکت را به مقصد خانه ترک نمود. سکوت بر گلوی‌اش چون باری سنگینی می‌کرد، دستش را با بی‌رغبتی به سمت سیستم صوتی کشاند؛ کمی به انگشت‌هایش حرکتی داد و به آهنگ بی‌کلامی که پخش شد، گوش سپرد و با استیصال نگاه خسته‌اش را به مسیر روبه‌رویش دوخت...

درمانده دستی به موهایش کشید و به ویلای روبه‌رویش زل زد. چشم‌های ریزشده‌اش را به حالت اول برگرداند.

- مطمئنی آدرس رو درست اومدیم؟!

دانش با رمیدگی به سخن آمد:

- چند بار بگم؟! آره بابا از آدرس مطمئن باش!

در حالی که چشم‌های عمق‌نگرش در صفحه لپ‌تاب قفل بود، با وحشت زمزمه کرد:

- دایان، بدبخت شدیم! سیستم دوربین‌های امنیتی‌شون خیلی محفوظه! اصلا هیچ‌جوره همیشه وارد سیستم‌شون بشم!

شکارچی سرگشته دستش را به پیشانی‌اش کوباند. استرس‌وار کمی روی صندلی جابه‌جا شد.

- یعنی چی که همیشه؟! یه جوری هکش کن!

دانش سر در گریبان دستی به صورتش کشید. لحظه‌ای سکوت پیشه کرد، ناگهان گوشیش را از روی داشبورد چنگ زد. دست‌پاچه

رمز عبور را وارد کرد و شروع به واضح کردن افکارش کرد.

- ببین دایان یه فکری دارم! لپ‌تاپ چون سیستم امنیتی‌ش خیلی قوی هست، همیشه کاریش کرد، اما با گوشی حله!

دایان سرخوش لبخندی زد و گفت:

- ایول، دمت گرم!

دانش چشم‌هایش را ذره‌بین‌وار روی صفحه گوشی قفل کرد. شکارچی کمی دو لا شد و بندهای چکمه‌اش را محکم گره زد تا در

حین ماموریت دست و پایش را نگیرند.

با هیجان از ماشین به زیر آمده و به سمت دیوارهای حیاط پشتی پا تند کرد. مسیر برایش هموار و کوچه‌تهی از وجود افراد بود.

دستش را به آرامی سمت گوشش نزدیک برد و دکمه اتصال شنود را فشرد. صدای پراضطرابی درون گوشش اکو وار پیچید.

- دایان دیوارهای پشتی ویلا یکم طولشون بلند هست! یکم برو جلوتر سمت راست، اولین دیواری که رسیدی ازش بالا برو و پیر تو

حیاطشون! طول این دیوار نسبت به بقیه کمتره! حواست رو هم جمع کن، شاید سگی، نگهبانی چیزی باشه! خیالت از دوربینا تخت



باشه.

-چه قدر وقت دارم؟

دانش کمی مکث پیشه کرد سپس به سرعت پاسخ داد:

-به گمونم تقریباً یک ساعت! زیاد وقت رو تلف نکن!

شکارچی کوچه را برای چندین وهله زیر نگاه تیزش برد، کوچه در تاریکی مطلق به سر می‌برد. بر طبق کلماتی که از زیر زبان دانش شلیک شده بود، مسیرش را مستقیم ادامه داد.

نگاهی به اندازه‌ی دیوار انداخت، چشم‌هایش را تیزنگر میان درزها و شکاف‌های دیوار آجری جابه‌جا کرد. چند قدم خود را عقب کشید.

سویی شرت دست و پا گیرش را با انزجار دور کمرش گره زد، نفسش را برای لحظه‌ای درون سی*نه محبوس کرد. با تمام قوا به سمت دیوار شتافت. خودش را به سختی بالا کشید! نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد. با سهولت آن طرف دیوار پرید، دستی به شنود کشید و زمزمه کرد:

-دانش صدام رو داری؟ راه ورود به خونه کدوم طرفه؟

دانش با بی‌تابی ل*ب به پاسخ گشود:

-در ورودی رو به احتمال زیاد چون نصفه شبه قفل کردن، اگه به سمت راست خونه بری پنجره آشپزخونه چون ریلی هست به گمونم باز شه؛ اگه هم نشد، یکی از پنجره‌های اتاق طبقه بالا بازه!

-باشه.

سرعتی به پاهایش بخشد و به سمت آشپزخانه پا تند کرد. دستش را دقیق روی پنجره کشاند، پنجره نیز از درون خانه به قفل کشیده بود. سرگشته دو قدم از آشپزخانه دور شد.

-گفتی کدوم یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا بازه؟

-پنجره‌ی اتاقی که رو به حیاط پشتیه! یکم ارتفاع زیاده. حیاط پشتی درخت کاری شده، می‌تونی از درختا برای بالا رفتن کمک بگیری!

-چه قدر از وقتم تموم شده؟

-ده دقیقه تازه گذشته.

شکارچی، ل*ب‌های خوش‌فرمش را با زبان نمناک کرد. با نگاه دقیق‌بینش ارتفاع را سنجید. چند قدمی عقب رفت و سپس با چابکی از درخت بالا رفت.

نگاهی از پنجره به درون خانه انداخت آن وقت با یک جهش وارد اتاق شد. نفسش را با خیالی آسوده از حبس ریه‌هایش آزاد کرد.



تکانی به خودش داد و فرزندش از جایش برخاست. نگاهی به دورش انداخت، گمان کرد در انباری خانه است. به سمت در رفت و دستگیره در را آرام به پایین کشید.

موشکافانه خانه را زیر ذره‌بین نگاهش قرار داد. شکی حاکی بر این که طبقه دوم بود، وجود نداشت. سه اتاق در بسته در نظرش محل حضور شکار بود.

دستگیره‌ی در اول را به پایین کشید. نگاهش رنگ تعجب گرفت، حضور دو شخص با وجود اطلاعات دقیقی مبنی بر این که هیچ‌کس به جز شکار در خانه حضور ندارد، حیرتش را چند برابر کرد.

چشم‌هایش را زیر نقاب تیره‌ای که بر روی چهره‌اش بود، چرخاند. با چالاکی کلید را از داخل در به بیرون کشید و در اتاق خواب را رو به بیرون قفل کرد.

پوزخندی زد و کلید را درون سطل زباله‌ای که گوشه‌ی راهرو بود، به رهایی سپرد.

بی‌مهابا در اتاق دوم رو باز کرد. هیچ چیز از نگاه تیزش دور نمانده بود. اتاق خالی وجود آن دخترک بود. حال برای باز کردن در اتاق سوم احتیاط شرط اول عقل بود.

از سرعت قدم‌هایش کاهید؛ دستگیره‌ی در را لم*س کرد؛ خنجرش را آرام، آرام از جیبش در آورد. نیشخندی شیطانی گوشه لبش نشانید و در را با صدای مهیبی باز کرد.

دخترک با صدای در هراسید از روی صندلی میز مطالعه برخاست. شالش را از روی زمین چنگ نواخت و شتابزده روی سرش به جا گذاشت.

از این رو شکارچی با طمانینه روی پاشنه‌ی پایش چرخید و کلید را درون قفل چرخاند، بلافاصله پس از اطمینان از قفل شدن در به سمت دخترک چرخید.

شکار متعجب صدایش را بالا برد:

-تو کی هستی؟ تو خونه‌ی من چی کار می‌کنی؟

شکارچی قهقهه‌ای زد، با انگشتش نوک خنجر را لم*س کرد.

-به اون جای قصه هم می‌رسیم.

رنگ سها پرید، تکانی خورد که از دید شکارچی دور نماند؛ خودش را نباخت و با شجاعت ل*ب به پاسخ گشود:

-از خونه‌ی من برو بیرون وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.

به دنبال حرفی که از میان ل*ب‌هایش خارج شده بود، دستش را به سمت تلفن روی میز دراز کرد؛ شکارچی به خودش آمد و

بی‌درنگ دخترک را به سمت دیوار هل داد. با زیرکی خنجر را زیر گلوئی دخترک گذاشت.

-بهتره ز رنگ‌بازی در نیاری و چیزی که این همه راه واسش اومدم رو بهم بدی!



ل*ب‌های دخترک از ترس با هم تصادم می‌کردند. در تاریکی اتاق چشم‌های شکارچی برق میزد. با صدای لرزانش که ته گرفته بود، ل*ب‌خوانی کرد:

-چه... چی از جون... من می... می‌خوای؟
-فلشی که اطلاعات رو توش ذخیره کردی.

بی‌اختیار نگاهش مسیر انگشت اشاره دخترک را دنبال کرد، فلش گوشه‌ای از میز رها شده بود. نگاهی به چشم‌های معصوم دخترک انداخت.

با بی‌رحمی دستمال آغشته به مواد هوش‌بر را مقابل نفس‌های گرم دخترک گرفت، پس از چند لحظه تقلاهای دخترک خاموش شد. مردمک چشم‌هایش یخ بسته بود، گویی عادت همیشگی‌اش بود، ماهیچه‌های تودرتوی قلبش کمی در هم مچاله شد، نگاه سردی روانه‌ی چهره‌ی دختری که حال در آغوشش مدهوش پلک روی پلک‌هایش بسته بود، کرد.

دختر را روی زمین سرد به رهایی سپرد و به سمت میز مطالعه قدم برداشت. نگاه عمق‌نگری به فلش انداخت. دمی تازه کرد.

-دانش الان چقد وقت دارم؟

دانش اضطراب وار پاسخ داد:

-ربع ساعت! کارت تموم شده؟

-آخرهای ماموریت، ظاهر فلش چه جوریه؟ یه فلش پیدا کردم مطمئن نیستم خودشه یا نه؟

دانش عصبی پوفی میان ل*ب‌هایش نهاد و بی‌معطلی زبانی چرخاند.

-رنگش مشکیه و روی حافظه‌ش زده شصت و چهار گیگ، یه روپوش چرم هم به سرش وصله.

شکارچی ذره‌بین‌وار فلش را آنالیز کرد آن وقت که اطمینانش حاصل شد، فلش را درون جیبش گذاشت.

لحظه‌ی آخر به سمت سها چرخید، بر روی چهره‌ی آشنای دخترک خمیده شد؛ انگار کنترلش را از میان حصار سنگی قلبش رها کرده بود، دست‌هایش بی‌اختیار موهای مشکی دخترک را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

نوازش‌وار انگشتش را روی گونه‌ی دخترک کشید؛ می‌ترسید؛ از هر چیزی که به قلب بی‌رحمش نفوذ کند. بی‌آن که خودش بخواهد تمام اجزای صورت دخترک را تحسین کرد.

صورتش به پهنای لبخندی ملایم کش آمد. بار دیگری چهره‌ی دخترک را از دیده آنالیزگرش گذراند، صدای خش‌دارش بر سکوت اتاق غلبه کرد.

-متاسفم، اما تو شکاری و من شکارچی! امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.

آن قدر مات چهره‌ی دلنشین دخترک بود که متوجه گذر زمان نشد. یک آن به خودش آمد؛ اخمی به وسعت چین‌های پیشانی‌اش بر نهاد. لعنتی گفت و اتاق را ترک نمود.



دانش با شتاب وارد خانه شد، مجنون وارانہ در اتاقش را با لگد گشود و به سمت میز کامپیوتر هجوم برد. انگار زمین و زمان دست لجبازی کردن با دانش را گرفته بودند، صفحه‌ی کامپیوتر با تاخیر راه افتاد و همین موضوع تا حدودی افکارش را عصبی کرده بود، به زمین و زمان فحش می‌داد، شکارچی که کارش را تمام کرده بود و از این طرف ماموریت به بعد بر دوش دانش بود.

دانش با تعجیل فلش را به کیس کامپیوتر متصل کرد. شتابان دست‌هایش را روی دکمه‌های کیبورد می‌کشید. فلش مشکی‌رنگ را از درون کیس بیرون کشاند، و در جایگزینش فلش خود را به کامپیوتر متصل کرد.

-تموم اطلاعات موبه‌مو داخل فلش کپی کن، حتی یه واو هم جا ننداز!

دانش تند مزاجانه بیان کرد:

-خودم می‌دونم، این قدر تاکید نکن، بچه که نیستم!

شکارچی با تمسخر خنده‌ای گوشه‌ی چهره‌ی مغرورش نشان داد و با خود پنداشت:

-بی‌خیال، اون فقط یه احمق به تمام معناست!

جدال نامعقول را در ظاهر به نفع دانش تمام کرد. بی‌هیچ حرفی به سمت در قدم برداشت، دستگیره‌ی در را که لم‌*س کرد، نیم‌رخ به سمت دانش چرخید.

-فلش رو که اوکی کردی، بیارش توی اتاقم روی میز بذار! راستی فردا صبح قبل این که بیای شرکت یه سر برو بانک ملت پیش عمو سعید واسه پشت‌نویسی و امضای چند تا چک مشتری‌های قبلی!

دانش بی‌آن‌که نگاهش را از صفحه مانیتور بگیرد، سری به معنای «تایید» تکان داد. شکارچی شب به‌خیری زیر ل*ب نطق کرد و از اتاق خارج شد.

یکی از دست‌هایش را درون جیب شلوارش فرو برد و با دیگری دسته‌ی کیف سامسونتش را مستدل فشرد. شاهانه و مغرورانه قدم برمی‌داشت، به میز مورد نظر رسید. ابتدا با مرد نسبتاً میان‌سالی که کمی از آثار چروک در چهره‌اش نمایان بود دست داد و با ملایمت کمی دستش را فشار داد.

سپس با محمد دست داد و جوایای حالش شد. اندکی از آمدنش گذشته بود. از بحث‌های نابه‌جای پیرامون خسته شده بود. لیش را با زبان نمناک کرد و سپس مستاصل وارد اصل مطلب شد.

-شکار زرنگی بود!

مردی که نامش آصف بود، بی‌وقار قهقهه‌ای سر داد که یکی از دندان‌های طلایش نمایان شد. شکارچی کمی از سبک‌بازی مرد



ناخوشش آمد.

-چه قدر می ارزید این شکار؟

-کم تر از پونصد توهین به شکارچیه!

آصف باز ل*ب*هایش برای خنده کش آمد، این بار تلاشش برای سیاست بود.

-شوخیت گرفته پسر! واسه یه دختر کوچولو توقع داری پونصد بدم؟

شکارچی رو به محمد که در سکوت مطلق شاهد مذاکره بود، نگاهی روانه کرد.

-محمد در جریان، من واسه این فلش پیشنهادهای بالاتری هم داشتیم! نزدیک هفصد فقط واسه پنجاه درصد اطلاعات داخل فلش!

-تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر می کنی همه مثل خودت یه احمقن؟!

شکارچی عصبی از روی صندلی برخاست، یقه‌ی آصف را محکم گرفت و زیر ل*ب*ب* غرید:

-بهتره پات رو از گلیمت درازتر نکنی! وگرنه مجبور میشم خودت رو با اون فلش بفرستم گوشه زندان! خوب می‌دونی که این کار رو

می‌کنم!

رنگ آصف در جا پرید، در حالی که زبانش برای سخن گفتن نمی‌چرخید، با من من پاسخ داد:

-باشه... همون... پونصد تا... داخل چک می... نویسم.

شکارچی پوزخندی گوشه‌ی لبش نشانده و یقه‌ی آصف را رها کرد. در حالی که با تمسخر سر تا پای آصف را بر انداز می‌کرد، زیر

ل*ب*ب* زمزمه کرد:

-احمق! واسه من گستاخی می‌کنه!

فلش را روی میز پرت کرد، از روی صندلی برخاست و با صدای تحلیل‌رفته‌ای، شمرده شمرده ل*ب*ب* زد:

-بهتره زرنگ‌بازی در نیاری من چند نسخه از فایلای داخل فلش رو دارم، تا فردا چک شیشصد میلیونی رو به شرکت می‌فرستی.

آصف رنگش رو به کبودی تغییر کرد، هر لحظه احتمال منفجر شدن بالا و بالاتر می‌رفت اما این بار دیگر زبانش برای اعتراض

نمی‌چرخید، شکارچی خوب بلد بود بال‌هایش را بیخ جدا کند و رویای پرواز کردن را از افکار پلید و مسموم آصف برکند.

با لبخند پیروزمندانه‌ای محل قرار را به سمت شرکت ترک کرد. خوب از چگونگی نشانده حرف‌هایش بر کرسی حکومت آگاه بود.

نگاه مملوء از فخر و خودبینش به شهر زیر پایش قفل بود، پشت شیشه‌ای که از تمیزی برق میزد، به مردمانی که هر کدام به سویی

می‌رفتند، چشم دوخته بود.

افکارش بدون قصد به آن سال‌های تاریک سفر کرد، پسری که تمام نفس‌هایش به وجود دختری از جنس عشق وابسته بود، دختری

که تمام وجودش به قلبش طلسم کرده بود.



گذر تمامی آن خاطرات شوم به منزله ثانیه‌ای کوتاه هم تلقی نمی‌شد. پک عمیقی روانه سیگاری کرد، که آگاه نبود چه زمانی میان انگستان کشیده‌اش جا گرفته.

تلفن رو میز را برداشت و شماره را به تلفن منشی متصل کرد. به بوق دوم نرسیده، صدای پراسترس منشی پشت تلفن طنین انداخت.
-سلام، لطفاً یه لیوان آب برام بیارین!

-چشم آقای هدایت، چیزی دیگه‌ای میل ندارین؟

نه قاطعی از میان گلویش خارج شد و سپس تلفن را قطع کرد. با تفاخر پشت میز جا خوش کرد؛ صدای قهقهه‌ی مع‌*شوقه‌اش اکووار درون سرش می‌پیچید، بغض عجین‌شده درون گلویش را به سختی فرو برد و سرش را میان دست‌هایش فشرد.

حس خاری تمام قلبش را به اسارت گرفته بود، مجنون‌وار با خود گفت:

-مگه من چی کم داشتم که بیهو گذاشت و رفت، بعد چهار سال برگشت.

این بار کمی ولوم صدایش را بالا برد.

-آخه چی کم داشتم که دانش رو به من ترجیح داد د چرا ولم کرد؟ مگه کم‌تر از دانش عاشق بودم؟

صدای دلبرانه‌اش، حرکاتش، رفتارهای دخترانه‌اش، تمام وهم‌های دنیا که به او مرتبط میشد، این بار به آهستگی از میان افکارش گذشتند.

نفس‌های پی‌درپی‌اش بی‌حساب در هوای خفته‌ی اتاق آمیخته می‌شدند. گره کراواتش را به سختی شل کرد.

با دست‌هایش سرش را محکم در هم فشرد، با گذر تمامی آن خاطرات حس سقوط بر وجودش سلطه کرد.

صدای بازتاب نزدیک شدن گام‌های منشی خیالش را از افکار خسته‌اش جدا کرد و فرسوده دستی به صورتش کشید.

لیوانی با محتوای آب در مقابلش قرار گرفت، به سختی زیر ل*ب تشکری کرد. منشی با گفتن «با اجازه» اتاق را ترک نمود.

کمی از محتوای لیوان را نوشید و سپس دستش را به سمت تلفن برد. صدای فردی آشنا پشت تلفن پیچید.

-الو، سلام.

شکارچی از صندلی بر خاست.

-سلام، صدرا؟

-بله خودم هستم، شما؟

شکارچی با لحنی لبریز از شادی پاسخ داد:

-دایانم! چطور می‌پسری؟ جدیداً این‌ورای نمی‌ای؟

صدای قهقهه‌ی صدرا و لحنی که متمایل به خستگی بود، پشت تلفن طنین انداخت:



-آره داداش! جدیداً سرم شلوغ شده! خیر باشه، کاری داشتی زنگ زدی؟

-آره، صدرا می‌تونی آمار یه نفر واسه‌م پیدا کنی؟ یعنی همه چیزش رو می‌خوام واسه‌م پیدا کنی؟

-کی هست حالا؟

شکارچی با لحن مرموزی لب‌هایش را به حرکت در آورد:

-یه دوست قدیمی! عکسش رو توی تلگرام واسه‌ت می‌فرستم!

-اوکی. از کار و بارتون چه خبر؟

دایان چینی به دماغش داد و بی‌اراده کنج لبش به سمت بالا انحنا پیدا کرد، لبخندی بی‌نهایت متشابه زهرخندهای مسموم و مملوء از

تفرش؛ اما خرسندی کلامش به سردمزاجی مایع یخ‌زده بر روی آتش سوزان بود، زبانی چرخاند:

-می‌گذره... کاری به کار هم نداریم فعلاً همه چی رو به راهه!

-که اینطور! کار دیگه‌ای نداری؟

تبسمی کوتاه کنج لبش به حرکت در آورد، آرام گفت:

-نه داداش، فعلاً!

سپس بی‌درنگ تلفن را مقطع نمود.

در حالی که کنج لبش به سمت بالا انحنا پیدا کرده بود، وارد گالری گوشی شد و آلبوم عکس‌های چند سال پیش را گشود، با ندامت

به عکس دونفره‌ی خودش و سارا نگاهی مملوء از بیزارى روانه کرد. نیشخندی گوشه‌ی لبش نشانده و عکس را با تمسخر برش زد،

سپس بی‌آن‌که تعلل کند، آن را برای صدرا ارسال کرد.

عمق‌نگرانه اندرون چشم‌هایش نگاه تاریک خود را غرق کرد تا دلیلی برای نبودش در کنار خود بیابد؛ تک‌تک اجزای صورتش را از

نظر گذراند، انگار سال‌هاست که این چهره برایش غریب به نظر می‌آمد. با صوت بی‌حسی زیر زبانش زمزمه کرد:

-حیف که به هم نمی‌اومدیم!

روی مبل لم داد و سیگاری به آتش کشید، تشابه عجیبی میان خود و آن تکه سیگار مسموم یافته بود؛ انگار که به یاد نمی‌آورد سارا

چگونه با تمام ناجوانمردی‌اش وجود بی‌وجودش را به آتش کشیده بود.

نگاه مملوء از تهی‌اش را که آکنده از بی‌حسی و تنفر بود به نوک مذابی رنگ سیگار دوخت، عجیب احساسات بچگانه‌اش به سوختن

سیگار شباهت داشت.

نگاهش خم*ار خم*ار شده بود. یک آن انگار به وجود خود بازگشته بود، آواز تک‌خنده عصبی‌اش اکووار درون اتاق چرخید و در انتها

به سمت مجرای گوش خودش هدایت شد.

-چرا دست‌بردار نیستی؟! -



و بعد پک عمیقی به سیگار جاخوش کرده میان انگشتانش زد، سپس با تمام بی‌خیالی دود خاکستری رنگ زیان‌بارش را به اندرون مشامش کشاند و آن را تعدادی ثانیه میان سی‌*نه‌اش محبوس کرد...
آن‌قدر در دریای طوفانی افکارش مغروق شده بود که متوجه گذر شتاب‌وار ثانیه‌ها هم نشد. کلافه‌ته‌مانده سیگار را درون جاسیگاری به خاموشی سپرد و سپس به گردنش که بی‌شک ساعت‌ها در همین روال ثابت مانده بود، تابی داد و آن را از محبس خشکیدگی رهااند.

بی‌آن که به ساعت نگاه کند، چشم‌هایش را به سمت پنجره‌ی سراسری برج سوق داد، هوای تاریک بیرون خبر از فرا رسیدن سیاهی شب می‌داد، خسته از روی مبل برخاست و حرکتی به بدن خشکیده‌اش داد.
پاهایش را کشان‌کشان به سمت در برد، همزمان با خروجش از اتاق، سارا نیز از اتاقش عزم خروج را جزم کرد. با دیدن شکارچی وامانده خداحافظی که حتی خود نیز آن را به سختی می‌توانست استتماع کند را زیر ل*ب نجوا کرد و سپس به سرعت برق از شرکت خارج شد.

به سمت ماشین پارک شده‌اش گام برداشت، حتی قدم‌هایش هم ابهت خاص و اشرافی در خود عجین کرده بود.
چشم‌هایش ناخودآگاه به کمی آن سوتر برخورد؛ اخم‌هایش در هم کشیده شد، نگاهی به آن سوی دیگر خیابان کرد و با دیدن چند پسرپچه با یونیفرم مدرسه که چشم‌هایشان به روی سارا قفل بود، بی‌اختیار دست‌هایش پنجه‌مانند در هم مشت شدند. خود نیز دلیل این رفتار بی‌منطقش را هرگز نیافته بود! به راستی واقعاً چرا؟!

به سمت سارا گام‌های مستقیم و استواری تند کرد، با همان حال تواضع‌مندانه‌اش رو به سارا کلام نمود:
-سوار شو می‌رسونمت!

سارا برای رهایی از آن گرگ‌های در آن سمت خیابان چنگال تیز کرده بودند، از خدا خواسته پشت سر شکارچی به راه افتاد.
بی‌پروا در صندلی کمک راننده گشود و خود را روی آن جا داد. شکارچی لبخند پیروزمندانه‌ای کنج لبش سکون داد و سپس با خود گنجید فرصت مناسبی ست که سارا نیز اخطار آخرش را دریافت کند.

بی‌هدف خیابان به خیابان مسیرها را متر می‌کرد، سارا متوجه تغییر رفتار یکپهوی دایان شده بود، با صدای تحلیل رفته‌ای زمزمه کرد:
-داری مسیر اشتباه میری! خونه من چند خیابان اون ورتر هست!

لبخند شک‌برانگیزی جایگزین صورت بی‌حالتش کرد و با لحن متمایل به گمان‌انگیزی ل*ب به پاسخ گشود:
-می‌دونم!

ترس اسیر دیده‌های سیاه و فریبنده دخترک شد، هراسیده دیده‌اش را از شکارچی ربود و به ماشین‌های در حال حرکت خیابان دوک زد. آواز کوبش شدید قلبش اندرون چهار دیواری سی‌*نه‌اش را فقط خود استتماع می‌کرد، شاید هم دایان!
شکارچی در حالی سرعتش کم کم در حال اوج بود، بی‌جهت ل*ب زد:



-بی سرو صدا بار و بندیلت رو جمع کن و برو! جوری که حتی خودشم نفهمه کجای زندگیش بودی!
ولوم صدایش از کنترل خارج شده بود و گاهی حرکاتش بالا و گاهی پایین می‌سرود. ترس بر وجود سارا چون تیری سیه نفوذ نمود و او با لحن ترسیده‌ای من من کنان پاسخ داد:
-داری راجب... چی... ح... حرف می‌زنی؟
-بهتره که اخطارم جدی بگیری! جوری گمشو که هیچکس باور نکنه وجود داشتی وگرنه...

سارا شهامت به خرج داد و بی‌پروا گفت:

-وگرنه چی؟

باز به عادت همیشگیش زهرخندی به تمسخر کنج لبش نشانند و ادامه داد:

-وگرنه خودت رو با همونایی که براشون کار می‌کنی به آتیش می‌کشم!

سارا ناباور دستش را مقابل دهانش گرفت و حیرت‌زده ل*ب‌خونی کرد:

-چطور می‌تونی این قدر عو*ضی باشی!؟

کناره لبش به سمت بالا راه پیدا کرد و آواز خنده‌اش درون ماشین پیچید، کم کم شروع به قهقهه شد. جدی شد و با لحن خاصی زمزمه کرد:

-می‌دونی یه عمر وسط بلاتکلیفی زندگی کردن یعنی چی؟ این که الان کاریت ندارم رو برو خدا رو شکر کن. من صبر ایوب رو که ندارم خودت گم شو!

ل*ب‌هایش از شدت اضطراب و نفرت بهم برمی‌خوردند، دست‌های لرزان‌ش را بالا آورد و کمی شالش را جلو کشید، بغض حاکم بر گلویش را فرو برد و با لحن شهامت‌واری که آمیخته به نفرت بود، گفت:

-ماشین نگه دار، می‌خوام پیاده شم!

قهقهه‌ای سرشار از لذت و خوشنودی جانشین پوزخند شاهانه‌اش کرد و ماشین را گوشه اتوبان از حرکت باز داشت، سارا تندرو از ماشین پیاده شد و سپس در جهت غرامت در ماشین را محکم در هم کوباند. دایان ل*ب‌هایش را برچید و در دل با خود گفت:

-اینطوری حال نمیده، بذار یکم نمک بریزم!

سپس سر از ماشین بیرون کشانید و با ولومی بلند بالا گفت:

-رفتی دیگه برنگرد! پشت سرت چند کاسه آب ریختم، برگردی خیلی زشت میشه!

در حالی که سرمستانه قهقهه سر می‌داد، با آینه جلویی ماشین دور شدن دخترک را نظاره کرد، تلفه‌وار سرش را در جهت‌های طرفین تکان داد و سپس زیر ل*ب‌نجوا کرد:

-بازیگر خوبی هستی...



-این جا چه خبره؟

لحظه‌ای سکوت درون خانه اکووار چرخید، آواز پوزخند شکارچی این طلسم خاموشی را شکست.

-برات توضیح میده!

سپس به سمت اتاقش پا تند کرد و دانش و سعید را در نشیمن به تنهایی سپرد. انگار امتیاز این بازی کودکانه نصیب سارا شده بود، سرگرمی که رفته رفته گره‌های رفاقت دایان و دانش را از هم می‌گسست.

هر یک در پی سر و سامان دادن ذهن‌های گلاویز خود ملعبه فسوس‌واری به کار انداخته بودند. ملعبه‌ای که شاید چندان پایان خوشی به سوغات نمی‌آورد.

چه چیزی می‌تواند پشت پرده این عشق ناتمام، این رفاقت ناپایدار و شاید آن خیانت افسوس‌وار باشد؟

و حال ریشه انتقام به جوانه‌ای استوار در قلب تاریک شکارچی مبدل شده است و شروع بازی نامعقولی که اکنون مسیر پر تلاطمی را در مقابل بازیکنان این هزار تودرتو قرار می‌داد.

برخورد مستقیم نور مهر و آفتاب خواب را از عمق چشم‌هایش ربود، با بی‌رغبتی از جایش برخاست و به سمت سرویس بهداشتی گام برداشت.

نگاهش را روی تک تک اجزای چهره‌اش چرخاند، سپس سر مسواک را شست و آن را درون جا مسواکی بر جای گذاشت. پس از آن آبی به صورتش کشید و از سرویس بهداشتی خارج شد.

کت شلوار مشکی ملبس شد و بی‌آنکه ل*ب به صبحانه چیده شده بر روی میز بزند از خانه خارج شد و مسیر شرکت را در پیش گرفت.

با آواز تقه در نگاهش را از پرونده‌ها ربایش کرد و به مردی که حال چهره‌اش آشنایش اندکی برایش غریب از نظر می‌آمد، دوخت.

سرافکننده نگاهش را رو به زمینی که از تمیزی برق می‌زد، قفل کرد و در نقطه از مقابل شکارچی مقیم شد.

دایان پوزخندی حواله‌ی رخسار شرمزده دانش کرد و با تمام بی‌رحمی نگاهش را از تک عزیز زندگی تاریکش به استراق کشاند.

دانش به سختی غرورش را در خود به خاموشی سپرد و ل*ب به سخن‌تر کرد:

-داداش من واسه دیروز معذرت می‌خوام!

آن وقت پس از اتمام جمله‌ای که به سختی از حصار گلویش رها شده بود، منتظر به شکارچی چشم دوخت.

به عادت همیشگی‌ش زهرخندی به آواز درآورد:

-خب!

دانش درمانده از لحن یخ بسته جانانش با بهت زمزمه کرد:



-ازم دلخوری؟

شکارچی کلامش را در زبان برید و ترجیح داد کمی سکوت پیشه کند.

-دایان!

و بار دیگر بی جواب ماند، سرش را به زیر انداخت و پلک‌هایش رو برای لحظه بر روی هم گذاشت.

شکارچی طاقش به انتها رسیده بود پس از چندین دقیقه ل*ب به سخن وا کرد:

-مهم نیست، بخشیدمت!

دانش ناباورانه با شتاب سرش را بالا آورد و با نگاه وامانده‌ای ل*ب زد:

-جدی؟

-آره!

این بار دم آسوده‌ای از میان ل*ب‌های دانش خروج نهاد، سپس با لحن خنده‌واری گفت:

-داداش من میرم یه سر به کارهای کارمندا بزنم، مزاحم کار تو هم نمیشم.

سپس بی درنگ اتاق را ترک نمود. هر چند سارا تنها ملکه قلبش بود و عشق این دختر در وجودش می‌تپید اما حس رفاقتی که با

دایان در کنج قلبش اسیر بود، ارزش چندان برابری داشت.

بی آن که تقه‌ای روانه در کند، وارد اتاق کار سارا شد. کیف و وسایل سارا روی میز بر جا مانده بودند اما سارا پشت میز حضور نداشت؛

گمان کرد برای کاری به اتاق کارمندان رفته است!

لحظه‌ها یک‌به‌یک می‌گذشتند باز هم سارا باز نیامده بود، عزمش را جزم کرد تا از اتاق خارج شود اما تلفن سارا آوازی نواخت، در

جایش می‌خکوب گردید.

با پاشنه پایش چرخید و به وسایل روی میز نگریست، خبری از وجود تلفن همراه نبود. به سمت کیفش گام برداشت، دستش را بر

روی زیپ کشید اما انگار برای برداشتن تلفنش متزلزل گردید، بی‌ملاحظه به وجدانش وسایل درون کیف را بر روی میز جاری کرد.

تلفن را از میان باقی وسایل چنگ زد و دستش را به دکمه اتصال نزدیک کرد اما ناگهان تماس قطع شد.

کمی انتظار تماس دوباره را کشید اما صبرش بی‌نتیجه بود.

تلفن را درون کیف برجا گذاشت و سپس نگاه گذرای به وسایل سارا انداخت.

چشم‌هایش بی‌اختیار بر روی کارت شناسایی دخترک خشکیده گشت، ناگهان کاخ قلبش لرزید، استرس وار کارت را از میان وسایل

چنگ زد و نگاهی به سمت نام صاحب عکس روانه کرد. «مرجان همتی»

گویی تمام تنش در هم فرو ریخت. کارت متعلق به سروان مرجان همتی بود. از آن که فکر پلیس بودن سارا را درون ذهنش

بگنجانده، می‌ترسید و حال سرنوشت همین مصیبت را بر زندگیش افزوده بود.



تمام افکارش چون خاری تک‌به‌تک درون قلبش فرو می‌رفتند. ناسودمندی را در یک‌به‌یک سلول‌های قلب دلباخته‌اش حس می‌کرد. دریافتن بود در تمام این وهله جز ملعبه چیز دیگری برای سارا نبود.

حس حقارتی که در افکارش می‌گنجانده چون شیشه‌ای درون گلویش تمام رویاهای عاشقانه‌اش را به اسارت خود درآورده بود. قطره اشکی از گوشه چشمش برچکید و روی گونه‌اش جریان پیدا کرد.

هجوم بی‌امان خاطرات ترکش‌وار به قلب مکدرش اصابت می‌کرد، اشک‌هایش قصد پیشی گرفتن از هم را داشتند و هر یک دانه به دانه بر چهره حزینش جاری می‌شدند.

با صدای باز شدن در نگاهش فروهشته به سمت در پیچ خورد؛ قامت سارا در چهارچوب در آشکار شد، با دیدن این حالت دانش در جایش می‌خکوب شد و رخسار درمانده‌اش که نشانه‌های از هراس در آن می‌درخشید به دانش خیره شد.

دانش با دو گام بلند خود را به سارا یا همان مرجان همتی رساند، نگاه سارا به لوازم در هم ریخته‌اش بر روی میز پیچ خورد، یک آن رنگ چهره‌اش به ته رنگ‌های هراس و ابهام مبدل شد.

دانش با نفرت در را به چهارچوبش کوباند، صدای بسته شده در دیواره‌های اتاق را به رعشه انداخت. با صدای آتشی مزاج زیر ل*ب غرید:

-جریان چیه؟

-بین دانش اون چیزی...

سخنش با صدای کوبیده شدن دست دانش بر دسته مبل زیر بغض‌های چال شده در گلویش خفه شد، قطره‌ای اشک آه‌سوز از میان پلک‌هایش بر چکید، دانش ملودی آوازش را به انتهای ولوم رساند و فریاد کشید:

-جواب من این نیست، من سوال می‌پرسم و تو مو به مو باید بهم جواب بدی؟

سارا دستش را بر روی صورت خیسش کشید و با مهارت سعی می‌کرد قلب دانش را به ترحم وا دارد.

-تو پلیسی؟

سارا می‌خکوب در جایش سیخ شد، بیم گرفته افکارش را جمع و جور کرد، حال هیچ یک از اجزایی هوش و ذکاوتش برای پنهان کردن حقیقت او را یاری نمی‌کرد، خوب می‌دانست چون خاری بر قلب دانش فرو رفته و بخشش تقریباً رویای لا وقوع برایش بود.

-دانش ببین تو خیلی چیزا راجب دایان...

دانش به میان سخنش جهید و با تنفر غرید:

-فقط جواب سوال من رو بده، اره یا نه؟

سارا چشم‌هایش را از نگاه آشوبین دانش ربود و به کف زمین دوخت، صدای حرکت ل*ب‌هایش و نوای مثبتی که از میان حصار گلویش خارج شده بود را خود به سختی می‌شنید.



- نشنیدم چی گفتی؟ بلندتر بگو!

- آره!

این بار آتشی در وجود دانش دمید و نفرتش قطعاً سارا را نیز در بر می‌گرفت. سارا در قصد تمام کردن قضیه به نفع خودش ادامه داد:

- ببین دانش تو هنوز خوب دایان رو...

دانش عصبی گفت:

- خفه شو!

سپس در جهت تاکید شمرده شمرده ل*ب زد:

- خف... ف... ه... شو! حالم ازت بهم می‌خوره، من احمق رو بگو مار تو آستینم پرورش دادم!

لحظه‌ای پلک‌هایش را بر روی هم آمیخت تا کمی آرامش را در میان هوای طوفانین افکارش بیاید. نفس‌های تند و پی‌درپی‌اش در هوای مسموم و جهنده اتاق می‌آمیخت. انگار دلش هوای صاف شدن را با سارا نداشت، دورتادور قلبش را حصار می‌مملو از بی‌زاری احاطه کرده بود.

پلک‌هایش را از هم گشود، نگاه معصومین سارا در گودال چشمانش به سرعت فرو رفت. انگار این دخترک قصد عقب کشیدن را در ذهنش نمی‌پرواند و هنوز در پی راه چاره‌ای تلاشش را به اتمام نمی‌رساند. انفصالی از جنس دروغین در چشمانش موج می‌زد و این از نگاه تیز دانش دور نمانده بود.

- دانش می‌دونم دیگه تو قلب تو جایی ندارم، اما تو باید بدونی که دایان داره اشتباه میره، اون تو کار خلافه! نمی‌خوام تو راهی که دایان میره تو رو از دست بدم، ازت خواهش می‌کنم به حرفام گوش بده... ببین.

با آواز پوزخندش حرف در دهان سارا نیمه‌کاره ماند، صدایش بی‌نهایت او را یاد کسی می‌انداخت و قطعاً آن کسی جز دایان نبود. تنها زیر ل*ب زمزمه کرد:

- منو ببخش!

دانش چشمان نم‌زده به آتشینش را از نگاه غرق در پیشمانی مرجان گرفت و به سرعت را اتاق را ترک کرد. یک آن سارا با صدای کوبیده شدن در از دنیای افکارش به جهان اصلی پرت شد.

صدای فین فینش اکووار درون اتاق می‌چرخید، به سرعت از جایش برخاست و به دور میز چرخید. آن وقت که تمامی وسایل‌هایش را درون کیف برجا گذاشت، به یک بار شروع به گریه کرد.

به خوبی دریافته بود که حسابی این نقشه شومین را به گند کشانده و دیر یا زود او نیز از بازی شکارچی حذف خواهد شد.

دستی بر گونه‌های خیسش کشید و در حالی که آثار اشک را از روی آن‌ها پاک می‌کرد، ماهرانه زیر ل*ب گفت:

- خودت نمی‌تونی بفهمی که چقد درد داره این که نباشی...



این سوی دیوارها هنوز دانش گیج و منگ بود، دریای افکارش را طوفان زده بود و تمام تصوراتش از واژه اعتماد به نقطه نامعلومی در جزیره عشق و نفرت ختم میشد. این دو واژه چقدر برایش حقیقی بودند، هر چه که بود تمام اعتقاداتش در این دو واژه خلاصه میشد. گویی این تلاطم‌های زندگی قصد پایان رسیدن را نداشتند، این پسرک معصوم چه گناهی داشت که درگیر این چنین ملعبه‌ای شده بود.

اما نه انگار دانش نیز خود به فراموشی سپرده بود که تمامی جانش را مدیون دایان است.

اما تصور از دست دادن سارا نیز برایش به حد سنگین بود که فکر طرد کردن این دختر را هم به سر نمی‌برد! او وابسته شده بود، وابسته کسانی که امکان داشت هر لحظه او را نیش بزنند... .

کشوی میزش را باز کرد، سیگار و فندکی از آن در خارج کرد. سیگار را از پاکت درآورد و قصد آتش زدنش را کرد اما یک آن منصرف شد و سیگار باز درون همان کشو پرت کرد.

دستی میان موهایش کشید، چشمان عسلی رنگش را در هم فشرد، تا همین چندی پیش دنیایش فرو ریخته بود! او خوب می‌دانست که در جهان مافیها عشق معنای ندارد اما چه میشد کرد، دل بود دیگر... .

کمی آرام که شد، پلک‌های غم زده‌اش را از هم باز کرد. روی صندلی پشت میز لم داد و سرش را به آن تکیه داد.

چشمانش را که بست باز خاطرات در مقابل چشمانش به رق*ص درآمدند.

بی‌درنگ باز کشوی میز را گشود و پاکت سیگار را بیرون کشید. سیگار را به آتش کشید و پک عمیقی زد، سپس هوای مملو از سمی سیگار را آرام آرام در هوای اطرافش آمیخت.

به دم سیگار دودی رنگی که آرام آرام در خفتی این اتاق محو میشد، خیره گشت؛ گویی تمام خاطرات خوبشان مانند این دم خاکین رنگ سیگار دود شده بود و به قصد نابودی پیش می‌رفت! پلک‌هایش را محکم در هم فشرد تا افکار سنگینش از اون دور شوند... .

دایان نگاهی روانه آینه کرد و خود را برانداز کرد. خوب به نظر می‌رسید، بی‌خیال از آینه دل کند و سویچ ماشین را از روی میز

کارش ربود. از اتاقش خارج شد، در حالی که گره کرواتش را مرتب می‌کرد، با آوازی بلند گفت:

-دانش من آماده شدما، پایین منتظرم فقط یکم عجله کن.

سپس به سمت درب خروجی پا تند کرد.

دانش نیز آخرین نگاهش را از آینه گرفت و خانه را در یک نگاه زیر نظر گرفت، پس از آن که مطمئن شد همه چیز سر جایش است، دیده‌هایش را جمع کرد و از خانه قصد خروج کرد.

درب صندلی جلو ماشین را باز کرد و کنار شکارچی جاگرفت.



-نگفتی کی برمی گردیم؟

دایان در حالی که خودرو را به حرکت وا می داشت، شمرده شمرده ل*ب زد:

-کارمون تموم شه حدوداً ساعت یک یا دو شب برمی گردیم.

دانش به جهت تایید سرش را کمی تکاند، سپس لبخندی متمایل به پوزخند گوشه لبش سکون کرد و زیر ل*ب به آرامی نوا خواند:
-خدا کنه بدون دردسر تموم شه.

شکارچی سرش را در جهت تایید کمی تکاند و سپس افکارش را به سمت رانندگی معطوف کرد. انگشتان دانش آرام آرام به سمت سیستم صوتی ماشین کشانده شد و آن را روشن کرد، ناگهان با ولوم بالای سیستم هر دو از جایشان پریدند.
با خیره شدن نگاه خشمگین دایان، دانش دستپاچه اولین دکمه ای که نوک انگشتش آن را نشانه گرفته بود کلیک کرد که سیستم صوتی ماشین قطع شد. دم عمیقی گرفت و هواپیش را درون خود برای لحظه ای نگه داشت. سپس آن را به آرامی در هوای اندرون ماشین آمیخت.

دانش دستش را تکیه به شیشه ماشین داده و به اندرون افکارش فرو رفت...

با خود گنجید نه می تواند شب را بدون سارا روز کند و نه بدون دایان! با فکر اینکه اگر مجبور شود راهش را از دایان جدا کند، درون قلبش تیر کشید. چشمانی عسلی گونه اش را بر هم فشرد و در دل به چنین راه حلش ناسزایی هدیه کرد.
با آواز تقه ای که به شیشه خورد دانش از جایش پرید و یک آن سرش به سقف اتومبیل برخورد کرد. با خشم درحالی که سرش را به آرامی ماساژ می داد از ماشین پیاد شد.

-چته؟

-دو ساعته علافمون کردی! چرا پیاده نمی شی!؟

دانش قدم هایش را تند کرد و در حالی که به سمت ورودی ویلا گام برمی داشت به آرامی زیر ل*ب خواند:

-هیچی، داشتم فکر می کردم.

شکارچی تک خنده ای کرد و سرعتی به گام هایش افزود تا با دانش هم قدم شود.

جمع در سکوت به سر می رفت و تمامی لحظات به قدری برای دانش حوصله سر بر بود. جمع مافیایا همیشه دودی و سیه رنگ بود، فضای اتاق رنگ و بوی سنگینی به دور خود گرفته بود، تعدادی از کله گنده های شهر دور هم جمع شده و حکم بازی می کردند.
دایان مشغول بگو بخند با محمد بود، همان پسری که تا پای آخرین دمش بله قربان گو دایان بود. دیدگانش را از شکارچی برگرفت و در جمع حاضر گرداند.

پر وزینی نگاهی کسی تا حدودی او را می آزد. به ناگه چشمان تیزش نگاه گران بار مردی از مردان جمع را صید کرد. درز میان



چشمانش را کمی تنگ و گشاد کرد و با حالتی مشکوک به بابک نگریست.

همانی که رقیب بی‌باک شکارچی بود. به استهزا لبخند بی‌جانی کنج لبش مقیم کرد و مسیر نگاهش را عوض کرد، هنوز هم نگاه

درنده بابک را بر خود حس می‌کرد، زیر ل*ب پوفی کرد و از جایش برخاست.

دایان نگاهش را از محمد گرفت و به دانش دوخت، با چشمانش پرسید:

-چیزی شده؟

دانش سرش را در معنای «چیزی نیست» کمی تکاند.

نگاهش را به سمت همانی کشاند که با چشمان قهوه‌ای روشنش هنوز هم او را بر و بر می‌نگریست. با سرش اشاره‌ای کرد و سپس از

آن اتاق مخوف خارج شد.

نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوک زده بود، کمی بعد از انتظار حضورش را در کنار خود حس کرد.

زمزمه بابک را در گوش‌های خود شنید:

-خوبی؟

-بد نیستم!

سپس در جهت تمسخر زیر ل*ب بی‌آواز و غلیظ ادامه برداد:

-خان داداش!

بابک سوتی کشید و با لحن خنده‌واری پرسید:

-داداش؟ من داداشتم؟ ما هیچ‌وقت داداش نبودیم!

یک آن صدای بمی در نقطه نزدیک گوشش زمزمه کرد:

-اما اون پدرمون بود!

هم‌زمان بابک و دانش با تعجب رویشان را به سمت دایان گرداندند. دایان یک تای ابرویش را با مهارتی خاص به سمت بالا کشاند و

بی‌پروا گفت:

-نبودیم مگه؟ ما از خون فرید نبودیم اما اون پدر ما سه نفر بود!

با خود گنجید نام نفر چهارمی را برجا گذاشته، سپس در دل زبانی گرداند:

-و سیام...

تسلط آوازش باعث شد ناخودآگاه دانش و بابک بی‌اختیار لبخندی کنج لبشان سکون دهند.

-ما هیچ‌وقت نخواستیم تو بری...

بابک پوزخندی زد:



-چی می‌خواهین ازم؟

دایان بی‌جهت سرش را خاراند و درز میان ل*ب‌هایش را از هم گسست:

-شرکت رو هر جور شده از باقری بخر! یه مدت زیر دست گروهت باشه، نمی‌خوام کامل عقب بکشم اما یه مدت کوتاه زمین رو

برای بقیه باز کنم. می‌خوام وقتی برگشتم دوباره یه جوری ادامه بدم که همه خودشون یکی یکی عقب بکشن!

بابک نفس مملو از نارضایتیش را در هوای اطرافش شلیک کرد.

-قول نمی‌دم اما روش فکر می‌کنم. هر چند هیچ‌وقت نفهمیدم این کارای شما چه سودی برای من داشته.

سپس برای خاتمه دادن به این بحث حوصله‌سر بر گفت:

-من میرم داخل، شما هم بیاین داخل هوا سرده.

دانش سری به معنای تاکید تکاند.

کمی بعد، آن جمع برادرانه خلوت‌تر شد و بابک حضورش کم‌رنگ‌تر از پیش. دانش زبانش را روی لبش کشید و با تخیسی گفت:

-فکر می‌کنی جواب میده؟

-نمی‌دونم! تیریه توی تاریکی، اما خودت هم خوب می‌دونی بابک دنبال چیه!

دانش به تمسخر، پچ‌پچ‌وار ل*ب زد:

-فکر می‌کردم باید شاهد یه دعوا و اسلحه‌کشی باشم...

دایان خنثی چشمان تیره‌اش را به نگاه مشکوک دانش دوخت، گویی ل*ب‌هایش را بهمم بخیه زده بود تا برای خنده کش نیایند.

ناگهان کنترلش را از دست داد و منفجر شد، دستش را بر روی شانه دانش گذاشته و بلند آوازانه قهقهه میزد.

-مگه فیلم پنجابیه!

سپس با جدیت ادامه داد:

-بی‌خیال اونقدرها هم که فکر می‌کنی بابک بد نیست، فقط دنبال منفعتشه و از چیزای که بهش ضرر می‌رسونن دوری می‌کنه!

بهتره بریم داخل.

دانش سری در معنای تأیید تکاند و پشت‌هی*کل ورزیده او قدم به سمت ویلا نهاد.

سارا در این جهت ملعبه با استرس وارد کوچه شد. تاریکی کوچه ته دلش را عجیب به وحشت می‌انداخت. با دلهره زنگ در را فشرد،

آوای دختری پیچید:

-کیه؟

-منم مرجان.



سپس در بدون اندکی تعلل باز شد، قدم به سمت داخل آپارتمان برداشت، برچسبی که بر روی آسانسور چسبانده بودند، نشان از در حال تعمیر او می داد، آهی کشید و با انزجار از پله ها چند چند بالا رفت.

قلبش هنوز مانند گنجشکی کوچک می تپید، از خدا چه پنهان حس می کرد سایه ای سیاه دل او را تعقیب می کند. شک های در دلش داشت و پر رنگ ترینش کسی نبود جز به دانش.

به واحد مدنظر رسیده بود، دروازه ورود به حالت نیمه باز بود، بی درنگ به درون واحد دخول کرد. سلام بلند بالایی کرد و در پی یافتن صاحب خانه وارد آشپزخانه شد. با دیدن سعادت باذوق به سمتش دوید و آغوشش را برای او باز کرد.

بو*سه بر گونه دوست چندین ساله اش نشاند و لحن خنده واری گفت:

-الهی قربونت بشم، چند وقته ندیدمت.

سعادت مملوء از خوشحالی گفت:

-عه خدا نکنه، اونی که باید قربونش شی اشکان آقاست!

با آمدن اسم اشکان بر زبان سعادت گر گرفت و گونه هایش رنگ سرخ آتشین را در خود آمیخت. با خجل کمی سرش را متمایل به زیر کرد، ناگهان به یاد آورد که برای چه پا به اینجا نهاده، بی درنگ ل*ب گشود:

-فقط بیا هال، می خوام حرف بزیم.

سعادت لبخندی تصنعی کنج لبش نشانید و به آرامی گفت:

-تو برو من شربتی چیزی درست کنم...

مرجان به میان سخنش پرید و رشته کلام دوستش را گسست:

-گرسنم نیست، وقت کمی دارم. لطفا!

سعادت دستانش را زیر شیر آب شویید و با حوله خشک کرد. در حالی که سعی می کرد نگرانی اندرون لحنش ناپیدا باشد با دلهر پرسید:

-اشکان چیزیش شده؟

مرجان بی آنکه پاسخش دهد، دست سعادت را کشید و بر روی مبل درست در نقطه کنارش نشاند. لبخند بی روحی بر روی لبش به نقش کشید. زبانش را روی لبش کشید و گفت:

-دایان شرکت رو فروخته!

سعادت چشمانش گرد شد:

-یعنی میگی هو...

مرجان سخنش را باز مقطع کرد و با نمی دانم لحنی ل*ب به نهاد:



-گیجم، نمی‌دونم!

با بغض ادامه داد:

-به دانش نزدیک شدم، دست روی نقطه‌ضعف دایان گذاشتم، حاضرم شرط ببندم زبون دانش برای من واینمیسته! نمی‌دونم دووم میارم یا نه اما حس می‌کنم منم مثل بقیه تموم شده هستم.

سعادت با نگرانی دستانش را در حصار دستان خود گرفت و به آرامی فشرد.

-عه زبونت لال. غلط کردن مگه دست اوناست؟! نوک انگشتشون بهت بخوره زندگی رو براشون جهنم می‌کنم!

پلک‌هایش را برهم گذاشت، قطره‌ای اشک از چشمانش چکید و مانند جویی کوچک بر گونه‌اش جاری شد. او خوب می‌دانست که سفید عروسیش را نپوشیده اشکان سیاهش را می‌پوشد. به آرامی شروع به حرف زدن کرد:

-بیست و دو سالم بود، هلنا طبیعی که به خاطر ازدواج اجباری از خونه پدری و مادریش فرار کرده. این هویت من بود، هویت کسی که قرار بود به سیام خادم نزدیک بشه. اون موقع‌ها فکر می‌کردم سیام همون کسی هست که می‌تونه این باند رو به نابودی بکشه، فکر می‌کردم اون کسیه که گوشه به گوشه این لجنزار رو می‌چرخونه. البته می‌گفتن بابک مسئول محموله‌هاست. باند زیر نظر سه نفر بود: بابک، سیام و دایان خادم. سه پسر خونده فرید خادم! بزرگ‌ترین باند تولیدکننده و قاچاق اسلحه متعلق به خادم‌ها بود! حتی بعضی وقت‌ها از گوشه و کنار زمزمه‌های به گوشم می‌رسید که توی سیاست هم یه دستبردهای مهمی داشتن، اون روزا با توجه به اطلاعات نفوذیای قبلی فکر می‌کردم دایان بیست و هفت ساله مخالف اصول‌های پدرش هست، تقریباً واسه همین علت هیچ‌وقت به عنوان یکی از وارثان فرید معرفی نشده بود.

نفسی گرفت روحش خسته بود، شش سال از عمرش را تلف کرده بود تا به اینجا برسد؟! به نقطه‌ای که ثباتش را تضمین نمی‌کرد. دستمال روی میز را برداشت و رد اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرد. پای خودش در این باتلاق گیر نبود. بحث اشکانی بود که یک سال به پایش مانده بود. اشکانی که لحظه‌شماری می‌کرد تا این ماموریت تمام شود و این دو به بر سر سفره عقد بنشینند. فینی کرد و با صدای لرزانی ادامه داد:

-سیام بر خلاف بقیه پسرهای فرید اصلاً اهل دختر*بازی و خوش‌گذرانی نبود، کل تمرکزش روی اعضای باند بود، تمام ماموریت‌ها زیر نظر خودش بود. چشم‌های تیزش رو هیچ‌وقت یادم نمیره، رد سموم و تاریکی رو در عمق چشم‌هاش می‌تونستم حس کنم، نگاهش ترسناک بود! اخلاقش برای همه غیرقابل تحمل بود، اون اعضای باند رو مدیریت می‌کرد. اوایل که وارد باند شده بودم شیش دنگ افرادش متمرکز من بودن، اون روزا خیلی سخت می‌تونستم با سرگرد رجبی ارتباط بگیرم. نیمی از مایع شفاف اندرون لیوان را نوشید.

-کم کم فهمیدم با متمرکز شدن روی سیام به هیچ‌چیزی نمی‌رسم، اون یه سیب ممنوعه بود. زمان رو به سخره گرفته بود و مدام



آتو دستشون می‌دادم، شک نداشتم یه بوی‌هایی برده، از سیام دست کشیدم و سعی کردم اعتماد دایان رو جلب کنم، به اوج جنون رسیده بودم و به پایان موعود زمانی نمونده بود! از هر چیزی سواستفاده می‌کردم تا بهش نزدیک بشم. محبت، لبخند، نگاه و...

فلش بک

انگار در حال خودش نبود، صدایش عجین شده با بغضی بود که اندرون گلویش مانند خاری ته گرفته بود. اجزای صورتم را از نظر گذراند. در طول این پنج ماه فقط دو بار او را نگریسته بودم.

امروز تصادفاً مرا در عمارت سیام دیده بود، از مهارت تیراندازیم خرسند بود. فهمیده بود مهارت‌های خاصی دارم؛ به بهانه ملاقات با یکی از اعضای باند به نام صدرا و به لقب آر دو (R2) به عمارت محل اقامت اعضای باند آمده بود. بر مبل کنارم جا خوش نهاده و نگاهش خیره بر صفحه مستطیلی تلفنش بود.

-اسمت چیه؟

منگ نگاهش کردم و با گیجی زمزمه کردم:

-با منی؟

اخم آلود چشمانش را به نگاهم دوخت:

-په نه په!

باید حدس می‌زدم قصد مزه‌پرانی را در افکارش می‌گذراند، زیرا جز خودم و خودش کسی آن اطراف نبود. بی‌مزه‌ای نثارش کردم و سپس با ذوق زبانم را گشودم:

-هلنام و تو؟

پوکر سر تا سر چهره‌ام را از نگاهش گذارند.

-دایانم.

کمی دست دست کرد، برای گفتن چیزی مردد بود. دلش را به دریا سپرد و بی‌پروا ل*ب گشود:

-تو از سیام خوشت میاد؟

چشمانم گرد شد، هنگ کرده بودم و خیالم نبود چه پاسخی در تقابل این سخن دایان دهم. گویی زبانم را قفلی زده بودند و برای پاسخی میان این مرداب دست و پا می‌زدم. من من کنان جواب دادم:

-خب آره... نه یعنی ازش خوشم نمیاد... فقط می‌خواستم به عنوا...

به میان کلامم جهید. آوای پوزخند بی‌صدای دایان را نشنیده گرفتم، اما در عوض صدای کلامش را شنیده:

-اون با دخترا جور نیست، اما من ازت خوشم میاد! از اینکه دلشو داشتی دور و ور سیام باشی. هر دختری جرعت این کار رو نداره!



چشمانم برق زد، نرسیده خود را می‌توانستم بالا بکشم. به تظاهر آهی بر نهادم و محتاطانه ل*ب زد: -
خب مسئله این نیست و شاید به این ربط داره که من هرکسی نیستم، من می‌خوام جای پای محکمی تو گروه داشته باشم،
رویاهای من کوتاه نیست...

از افکارش برون شد، عبور این خاطرات سیاه از افکار رنجیده‌اش به منزله چندین ثانیه هم گذر نمی‌کرد، دمی به درون سی*نه
محبسش کشاند و سپس با لحن بغض‌وارانه‌ای ادامه داد:

-کم کم فهمیدم دایان همه کارست. همه دستورها زیر سر خودشه! فرید خادم فقط یه اسم بود. اون روزها باورش برام سخت بود که
فرید چرا به پسر بیست و هفت هشت ساله‌اش این همه اختیار داده؟! اختیاراتی که سیام سی و دو ساله و بابک سی و پنج ساله هم از
داشتنش محروم بودن، با کمک دایان وارد یکی از گروه‌های بالاتر باند شدم.

گروهی که زیر نظر یکی از افراد مطمئن دایان بود. پنج نفر بودیم! یکی از اعضای گروه اسمش محمد بود، محمد زند بیست و پنج
ساله حدس زده بودم خیلی مورد اعتماد دایان هست. پسر دیگه‌ای توی گروه حضور داشت به اسم صدرا، دقیق یادم نیست اما بیشتر
تو کارهای امنیتی و هک و این جور چیزا بود. یه بار بهم گفته بود توی سیزده سالگی به اشتباه حساب بانکی یه آدم معروف رو هک
کرده که کارش تا مرز دادگاه هم کشیده. وجود دو خواهر و برادر به اسم سینا و ساینه برام خیلی عجیب بود. کارشون رو هیچ‌وقت
نفهمیدم، بی‌سروصدا صبح زود به همراه دایان از خونه خارج می‌شدن و شب‌ها دیروقت برمی‌گشتن.

یهو فهمیدم همه چی عوض شده و من دو ساله که این وسط دارم بازیچه میشم و همه وقتم رو تلف چیزای کردم که هیچ اثری
نداره، محبت‌های دایان رو فاکتور گرفته بودم و درگیر رفتار مشکوک سیام بودم. بابک و فرید درگیر یک محموله بودن، محموله‌ای
که تماماً ارزش باند رو چندین درجه بالا می‌برد، فرقی رو با محموله قبلی نمی‌دونستم اما شنیده بودم که جنس‌های این محموله
نابه. دعا دعا می‌کردم خبرش به سرگرد برسه و بتونه از طریق این محموله ضربه نهایی رو وارد کنه.

لبخندی میان آن‌ها همه اضطراب گوشه لبش نشست، چهره‌اش کمی شیرین‌تر شد. دستانش را به سمت دست‌های سعادت کشاند و
آن‌ها را میانشان جا داد.

-شانس بهم رو کرده بود و همه چی طبق نقشه پیش رفت. محموله لو رفت! این بین فرید بخاطر شلیک گلوله و مقاومت کشته شد.
فریدی که حرف از ابهتش میشد و ناخودآگاه ترس رو توی چشم همه گنگسترا و مافیایا جا می‌داد، حالا با دو گلوله به زیر خاک رفته
بود. همه چیز یهو بهم ریخت، بابک فراری شد و دایان جلوی چشم‌های من یه گلوله وسط قلب سیام خالی کرد. سقوط سیام رو من
دیدم! ویران شدن این مرد ویرانگری رو من دیدم! رنگ چشماش اون روز فرق کرده بود، لبخند شرورش حتی بعد از سقوط هم کنج
لبش می‌درخشید!

همیشه فکر می‌کردم اگر سیام زنده می‌بود حتماً به دست اون می‌مردم. تا چند روز علت مرگ سیام رو نمی‌دونستم تا اینکه محمد



ل*ب باز کرد:

-سیام بخاطر تو مُرد! به دایان گفته بود تو برای همه زنگ خطری اما شواهد نشون می داد مرگ فرید بخاطر سهل انگاری سیام بوده.

سعادت منگ به نقطه‌ای خیره شده بود، کمی بعد از خیالش دست کشید و با بهت ل*ب زد:
-یعنی سیام..

مرجان به میان کلامش جهید و رشته کلامش را باز به عادت همیشگی اش گسست:

-سینا و ساینه این وسط از آب گل آلود ماهی گرفتن، به گفته سرگرد اونا برای رقیب‌های فرید جاسوسی می کردن. بعد از بهم ریختن باند سینا و ساینه هم فرار کردن و رفتن جایی که دست دایان بهشون نرسه! بعد از چند روز از بهم ریختن اوضاع سرگرد گفت که عقب بکشم و توی دید دایان نباشم.

به خصوص بعد مرگ فرید و سیام خیلی توی دیدرس باند بودم، سرگرد و تیمش باز هم سناریو جدیدی چیده بودن و توی این سناریو هلنا از باند فرار کرده بود! خروج از باند مجازت سختی داشت! مجازاتی بدتر از مرگ... دست روی نقطه‌های پرننگ زندگیت می‌داشتن و به سرعت باد و برق اون نقطه‌ها رو از زندگیت پاک می‌کردن! به خاطر همین فرار کردم. دورادور این لجن‌زار رو نگاه می‌کردم و از احوال داخلی باند خبر داشتم، بابک کم کم از صفحه باند پاک شد و تنها کسی که مونده بود دایان بود. یک مرد ویرانگر جدید!

دایان هم یه مدت تو دور بازی نبود، بعد از دو سال برگشت تا بازی رو توی مشتش بگیره، اما دست تنها نه! با دانش! دانش هدایت، نمی‌دونم از کجا پیداش شد، اما می‌دونم یه کاره فرید میشد. یه مهره خیلی مهم! با هویت سارا به دانش نزدیک شدم...

قطره‌ای اشک از چشمانش برافتاد و بر روی گونه‌اش به جریان درآمد. دستش برای پاک کردن آن بالا نیامد.

سعادت دست بر شانه خمیده مرجان گذاشت و به آرامی آن را نوازش کرد.

-شیش سال از عمرم رو صرف کسایی کردم که آخرش هیچی به هیچی بشه. می‌خوام حداقل تمومشون کنم بعد بتونم با اشکان ازدواج کنم. اشکان چند روزیه که از دستم عصبانیه، براش وقت زیادی نمی‌ذارم، یه ساله که نامزدیم و هنوز یکی دو بار هم نتونستیم باهم بریم بیرون...

باقی کلامش را مقطع کرد و نگاهش را به کنج میز دوخت. سعادت به آرامی زبان باز کرد:

-درکت می‌کنم مرجان! مطمئن باش که همه چی درست میشه! عزیزم...

پله‌ها را چند چند رو به پایین سرازیر شد، تمام سعیش مبنی بر این بود تا کمترین سروصدا را هم ایجاد نکند. پژواک آوای گام برداشتنش در پله‌ها منعکس میشد و بر استرسش لحظه به لحظه می‌افزود.



بلاخره به پله انتهایی رسید و به آرامی در را گشود. به منظور دیدزدن سرش را از در بیرون کشاند و کوچه تاریک را در یک نگاه گذراند. در را بسته و از خانه خارج شد.

به سمت ماشینش گام نهاد. گویی در اطراف خود حضور یه فرد ثالث را در آن سو محسوس می کرد. هراس در تک تک سلول هایش نفوذ کرده، سبب شده بود تا دست و پاهای لرزانش قدم نهادن به سوی ماشین را سخت تر کند.

آواز پژواک جروبوت دو سگ در آن سوی کوچه مخوف نما تا کمی از افکارش را آرام و گمراه نموده بود.

به ماشین نزدیک شد، دست به سمت جیبش کشاند تا سویچ را از آن برون نماید اما دستش به دستگیره در ماشین نرسیده ناگهان دستمال مرطوب و بدبویی مقابل بینی و دهانش قرار گرفت. تا به خودش بیاید و جیغی سر دهد، دمی از آن بوی مسموم به اندرون دماغش نفوذ کرد و پلک هایش را سست کرد...

دایان کلید را میان پهنای دست محمد گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

-خونه رو بفروش و با پولاش یه کاری برای خودت و صدرا دست و پا کن!

نمای مجلل و رومی این ویلا در میان باقی ویلاهای آجرنمایی این کوچه بسیار در چشم بود، با بوق ماشین نگاهش را از محمد و ویلای که کمتر از یک طبقه نداشت، ربود و به دانش که سرش را از پنجره بیرون آورده بود دوخت:

-چرا معطلش می کنی؟! یکم عجله کن تا پروازمون وقت زیادی نمونه!

دایان در جهت تاکید سرش را تکاند و خداحافظی سر سری با محمد و سعید که در کنار هم ایستاده بودند، کرد.

چند ساعتی بعد دایان و دانش خود را میان صندلی هواپیما دریافتند. دایان با لبخند شروری رو با دانش ل*ب نهاد:

-اون ور آب اولین کاری که می کنی چیه؟

دانش در حالی که سیم های هندفری را از هم می گشود، پاسخ داد:

-نمی دونم، شاید ازدواج کنم...

سپس هندفری را درون گوش هایش فرو کرد و موسیقی آرامی را پلی کرد...

سعادت استرس وار دور تا دور آشپزخانه را با گام های مضطربش متر می کرد، نمی توانست هراسش را مهار کند! هاله ای از اتفاق صبح را مرور کرد...

پاکت نامه ناشناسی که مقابل خانه اش پیدا کرد بود و محتویات اندرونش فقط یک جمله بود: ساعت چهار...
نفس های عمیقش را در اتاق به سختی می آمیخت، با دیدن عقربه ساعت که از از دوازده گذشت و ساعت شمارش که بر روی چهار ایستاد، آواز به تشابه ناقوس مرگش را شنید. آواز نواخته شدن زنگ تلفن...



دستان لرزانش را به تلفن رساند و آن را برداشت. به سرعت کنار گوشش رساند و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:
-الو؟!

-الو، سلام! شما از بستگان خانم مرجان همتی هستید؟

چشمانش گرد شد، با اندکی مکث و خوشحالی از این که برایش از مرجان گمگشته خبر دارند، گفت:
-بله من می‌شناسمش! از فامیلمون هستن...

-من از اداره آگاهی تماس می‌گیرم، شماره شما آخرین شماره‌ای بوده که با ایشون در تماس بود. ما جسد سوخته یک خانم رو در جاده چالوس پیدا کردیم! لطفاً برای شناسایی جسد ایشون به اداره... تشریف بیارین!

هوای نفسش چند ثانیه‌ای مقطع شد، پاهایش سست شدند، چهار زانو کنار دیوار سر خورد، آواز مردی که پشت تلفن مدام می‌پرسید:
-الو؟! خانم صدام رو دارید؟! و...

را نشنید، انگار سلول‌هایش در کوره‌ای می‌سوختند و باز یخ می‌بستند، هیچ آوازی را نمی‌شنید فقط صدای بوق جیغ ماندی را اندرون گوشش می‌پیچید.
آه مرجان بیچاره...

اسیر ملعبه‌ای شده بود که هیچ پایانی نداشت. ملعبه‌ای مملوء از فسوس و بدبختی... ملعبه‌ای که منفعت، دوست و آشنا نمی‌شناخت! پای سود و منفعت که می‌آمد وسط معرفت جایش را با منفعت عوض می‌کرد و رفاقت جایش را با رقابت! برای برد اندرون این ملعبه باید مهره‌ها را از بر بود، گاهی انسان‌ها از کسی سنگ می‌خورند که قبلا سنگ همان را به سی*نه می‌زدند.

دور دنیا می‌گردد و می‌گذرد؛ اما به یاد داشته باش شاید آن که دیروز در کنارت بود، فردا در مقابلت به ایستد.

به یاد داشته باش که اعتماد همچنان بازی خطرناکی‌ست! بازی به تاوان‌های گران، تاوان‌های به وسعت بدبختی.

دنیا در نگاه اول زیباست اما پشت پرده بسیاری از چیزهای زیبا رازهای خانمان‌سوز نهفته است. رازهای که مقدمه یک بازی‌ست! رازهای که شروع هیجانی دارند اما پایانی به بهای نگون‌بختی.

اعتمادها را باید شکست تا بتوان طلوعی جلابخش خرید. طلوعی عاری از ترس و نفرت! طلوعی به پهنای یک لبخند برای شروعی تاللو. در این میان می‌توان به آرامی گفت همه چیز موقتی‌ست!

ادامه دارد...

تاریخ شروع: ۳۰/۰۲/۹۹



تاریخ پایان: ۱۴/۱۰/۹۹

سخن آخر:

سلام

خلسه شکار بلاخره بعد از هشت ماه تموم شد و من تو این هشت ماه تمام سعی ام رو کردم تا با تک تک شخصیت‌هاش زندگی کنم. خلسه شکار داستانی که از شکارچی شروع شد و با مرگ مرجان تموم شد. من چندین مرتبه رمان رو مطالعه کردم و متوجه شدم که رمانم هنوز خیلی از ابهامات و جریاناتش رفع نشده بنابراین تصمیم گرفتم در جلد دوم تمام ضعف‌ها و نکات ابهامات رو دونه دونه حل و فصل کنم از این که سیام واقعا کیه؟ دانش اون چند سال اولی که سارا وارد باند شده بود کجا بود؟ مشکل بابک و دایان سر چیه؟ چه کسی سارا رو کشت و ... همه این ابهامات در جلد دوم رمان با عنوان «اپیزود آخر» رفع میشه و سعی می‌کنم رمان رو هرچه زودتر تموم کنم و در اختیارتون قرار بدم.

از اینکه رمانم رو مطالعه کردین خیلی متشکرم!

شکارچی



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید .

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

<http://forum.cafewriters.xyz/> انجمن: 

<http://cafewriters.xyz/> وبسایت: 

http://instagram.com/cafewriters_xyz/ اینستاگرام: 